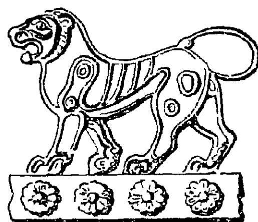
دیوان کهنهٔ حافظ

انتشارات فرهنگ ایران زمین

سلسلهٔ متون و تحقیقات

زیر نظر ایرج افشار

شمارهٔ ۱۳



تهران - ۱۳۴۸

دیوان کهنهٔ حافظ

یادداشت

در سالهای ۱۳۴۳ تا ۱۳۴۶ هفته‌ای یکی دوبار در خدمت فضلای ارجمند آقایان محمّد تقی مدرّس رضوی، جعفر سلطان القرّائی، محمّدتقی دانش پژوه، دکتر اصغر مهدوی و مرحوم دکتر مهدی بیانی کتابهای خطّی را که برای فروش به کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی عرضه می‌شد بررسی می‌کردیم و خریدن آن نسخه‌هایی که مزیّت داشت و شایستهٔ نگاهبانی بود با سنجش علمی و ارزشیابی دقیق توصیه می‌شد.

در یکی از روزهای پائیز ۱۳۴۶ که دکتر اصغر مهدوی و محمّد تقی دانش پژوه از جمعمان آمده بودند، آقای رحیم رحیمی کتابدار دلسوز و مطّلع قسمت نسخ خطّی آن کتابخانه که ارادت بدورا بیش از بیست سال در نهانخانهٔ دل خویش نهفته‌ام

نسخهٔ خطّی اوراق‌شدهٔ مشوّشی را به ما نمود. این نسخه، دیوان سلمان‌ساوجی بود و در حاشیه‌اش غزلیّات حافظ. چون قدیمی بود توجّه مرا جلب کرد.

شیوهٔ خط آن به قلم آهنین، کهنگی کاغذ، اسلوب جدول بندی و بالجمله تزیینات دیگر همه حکایت از آن داشت که کتابت نسخه از اوائل قرن نهم و به احتمال قوی مربوط به بیست سال اوّل آن قرن است. آقای رحیمی در قیاس با نسخی ازین دست که در مجلس شورای ملّی چند تائی دارند نسخه‌را کمی قدیمتر می‌دانست. من به‌او گفتم باداشتن معیارهای مورد اعتمادی که درین بیست‌سال اخیر درباب‌شناخت‌اشعار حافظ با کوششهای مجتبیٰ مینوی و دکتر پرویز ناتل‌خانلری به‌دست آمده‌است تشخیص اصالت اشعار و تخمین قدمت نسخه دشوار نخواهد بود.

پس‌چند مورد خاص‌را یادداشت کردم و با یادداشتهای دکتر پرویز ناتل خانلری وچاپ مختار او و آنچه از استاد مجتبیٰ مینوی به‌یاد داشتم سنجیدم و معتقد شدم که‌نسخه‌ای معتبر و نزدیک به عصر حافظ و قابل نشر است و اگر آن را به چاپ برسانم

مورد استفاده و مطابقهٔ تمام کسانی خواهد بود که دیوان حافظ را به دید تحقیق می‌نگرند.[1]

پس به‌لطف خانم فخری راستکار رئیس محترم کتابخانهٔ مذکور عکسی تهیّه و آن‌را با نسخهٔ چاپی قزوینی ـ غنی مقابله و آمادهٔ چاپ کردم. آقای ابراهیم رمضانی با گشاده‌رویی پذیرفت که این دیوان کهنهٔ حافظ را به سرمایهٔ انتشارات ابن سینا به‌چاپ برساند و در سلسلهٔ انتشارات فرهنگ ایران زمین منتشر کند.

موقعی که چاپ کتاب شروع شد مجتبیٰ مینوی در سفر علمی بود و دست من کوتاه تا در حلّ معضلات نسخه از همّتش و محبّتش و بصیرتش مددی بگیرم. چاپ نیمی بیشتر از کتاب که به اتمام رسید ایشان از سفر بازگشت و فرصتی شد که قریب یکصد صفحهٔ اخیر دیوان را از نظر دقیق

۱ ـ آقای مجتبیٰ مینوی بجز نسخه‌های معروف حافظ که در چاپ قزوینی معرّفی شده‌است چند نسخهٔ قدیمی دیگر را جمع کرده‌اند و درصددند که باشتراك آقای دکتر پرویز ناتل خانلری چاپ منقّح و انتقادی از دیوان نشر کنند. از نسخ قدیمی و معتبر که ایشان استفاده خواهند کرد نسخه‌های مورخ ۸۰۵، ۸۱۱، ۸۱۳، ۸۱۴، ۸۱۶، ۸۱۸، ۸۲۰، ۸۲۱، ۸۲۲، ۸۲۴ و ۸۲۵ قابل ذکرست.

نمونه‌ای از نسخهٔ کهنهٔ حافظ

استاد بگذرانم . چون ایشان با تخصّص مخصوص به خود نسخه‌را قابل اعتنا دانستند دلم درکار گرمتر و امیدم به‌مقبول و مطلوب واقع‌شدن نسخه بیشترشد . نیز درفرصتی کوتاه قسمتی ازاوراق چاپ‌شده‌را از نظرآقای دکتر پرویز ناتل خانلری گذرانیدم و ایشان‌هم به‌مهر و لطف‌وعُلقه درآن نگریستند .

**

نکته‌هائی چند که باید به اطّلاع خوانندگان در مورد این چاپ برسد بدین شرح است :

* نسخه به خطّ نسخ و قلم آهنی است و درکتابت آن بعضی اغلاط و سهوالقلمها دیده می‌شود .

* ازقسمتِ انتهای دیوان حافظِ این مجموعهٔ خطّی چند بیتی ازقطعات و رباعیّات افتاده‌است .

* چند ورق از میان نسخه افتادگی دارد وطبعاً بعضی ازغزلها ناتمام مانده یا ازآغاز آنها ابیاتی افتاده‌است . درین موارد الحاق‌وتصرّفی نشد و درذیل هرغزل به‌این‌نوع عیوب و سقطها اشاره شد .

* اساس مقابلهٔ من با چاپ معروف و معتبر قزوینی ـ غنی بوده‌است.

* متن نسخه را عیناً نقل کرده‌ام و اختلافات چاپ قزوینی ـ غنی را در حاشیه آورده‌ام.

* نسخه‌بدلها را در زیر صفحه چنانکه اکنون مرسوم است ننوشتم بلکه در هامش روبروی هر سطر به سنّت دیرینهٔ نسخه نویسان نقل کرده‌ام. تصوّر می‌کنم زودتر، آسانتر، دلپذیرتر و چشم گیرتر مورد توجّه خواننده واقع می‌شود.

* در موارد بسیار نادر که غلط بودن متن نسخه بسیار واضح و مسلّم بود صحیح را از نسخهٔ قزوینی گرفته و ضبط نسخه را در حاشیه با علامت «م» نقل کرده‌ام.

* اگر غزلی در چاپ قزوینی نبود متذکّر شده‌ام. برای نشان دادن نسخه‌بدلها به تفاریق به چاپهای حسین پژمان، مسعود فرزاد، ابوالقاسم انجوی اشاره شده‌است.

* از نقطه گذاری به شیوهٔ امروزیها در دیوان شاعر قرن هشتم خود داری شد، مگر در مواردی شاذّ که ضرورت مبرم در بهتر خواندن شعر احساس شده باشد.

* رسم‌الخط نسخه کاملا قابل تقلید نبود . جاگرفتن مصاریع و خوش شکلی آنها گاه مرا از روش مختارم دور کرد . بطور مثال بااینکه خواستار جدا نوشتن «می» و «به» بودم در بعضی از موارد خلاف آن هم مشاهده می‌شود .

* بجای یای کوچک همزه وار که درنسخ قدیم علامت یای نکره است « ای » را مرجّح دانسته‌ام .

* به پس و پیشی ابیات مطلقاً اشاره‌ای نشده . ولی باید گفت که پس و پیشی ابیات در این نسخه بسیار قابل توجّه‌است .

* بعضی مصاریع و کلمات که ازقلم کاتب نسخه ساقط شده بود درمیان [ ] به چاپ رسیده‌است .

* شماره گذاری غزلیّات و قطعاتْ الحاقی و ازنویسندهٔ این کلمات است .

* خطّ مورّب بدین‌شکل / درکنار هرکلمه‌نشانی‌است برای توجّه خواننده به نسخه بدلها و موارد اختلاف .

* دوجدول یکی به‌ترتیب الفبائی کلمات مصاریع اوّل غزلها و دیگر به‌ترتیب الفبائی‌قوافی‌و ردیفهای‌غزلیّات‌برای یافتن ابیات و غزلها تهیّه‌و درانتهای دیوان چاپ شده‌است .

* * *

نمی دانم این نسخه چه‌نوع قبول خواهدا فتاد ! دلم از بیم می‌لرزد که مبادا روان لطیف شاعر آسمانی اندیشهٔ زبان شیرین فارسی مکدّر شود، ازین بابت که چرا دیوان تصرّف دیده‌ای را ازو چاپ کرده‌ام .

تهران ، هفدهم شهریور ۱۳۴۸   **ایرج افشار**

دیوان کهنهٔ حافظ

از روی نسخهٔ خطّی نزدیک به زمان شاعر

بکوشش

ایرج افشار



چاپ اول این دیوان در دوهزارنسخه بسرمایهٔ انتشارات ابن‌سینا
در چاپخانهٔ سازمان چاپ دانشگاه تهران به‌پایان رسید
تهران ، مهر ۱۳۴۸

[۱]

دیوان مولانا شمس الدّین محمّد حافظ

الا یا ایّها السّاقی ادر کأساً و ناولها

که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه‌ای کاخر صبا زان طرّه بگشاید

ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

به‌می سجّاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

که سالک بیخبر نبود ز راه‌و رسم‌و/ منزلها — بی «و»

مرا درمنزل جانان چه امن عیش چون هردم

جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج وگردابی چنین هایل

کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی ببد نامی کشید آری/ — آخر

نهان کی ماند آن حالی کزان/ سازند محفلها — رازی کزو

حضوری گرهمی خواهی ازوغایب مشو حافظ

متی ما تلق تهوی دع الدّنیا و اهملها/ — م: مقیما تلق تهوی دع الدنیا و اهلیها

[۲]

حرف الالف

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنّت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گُل گشت مُصلّا را
فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر/ دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
به آب و رنگ و خال و خطّ چه حاجت روی زیبارا
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جوی/ — جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معمّا را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی/ — اگر دشنام فرمائی وگر نفرین دعا گویم
جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستر/ دارند — دوست‌تر
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
غزل گفتی و دُر سُفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

[۳]

ایضاً له

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظرمران گدارا
ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم
مگرآن شهاب‌ثاقب مددی‌دهد خُدارا
مژهٔ سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
زفریب او بیندیش وغلط مکن نگارا
دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی
توازین‌چه سود داری که‌نمی‌کنی مُدارا

همه‌شب درین‌امیدم که نسیم‌صبحگاهی
بـه پیام آشنایان بنوازد آشنا را

[٤]

وله ایضاً

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان با/ لب آمده — بر
بازگردد یا در/ آید چیست فرمان شما — بر

باصبا همراه بفرست از رخت گل° دسته‌ای — گلدستهٔ
بو که بوئی بشنویم ازخاک بُستان شما

کی دهد دست این غرض یارب" که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

دوردار ازخاک ره/ دامن چو برما بگذری — و خون
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

عمرمان باد و مراد این ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از/عافیت — م ار
به که نفروشند مستوری بمستان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی/ — بگو
کای سر حق" ناشناسان گوی میدان/ شما — دگان

گرچه‌دوریم از بساط قرب همّت دور نیست
بندهٔ شاه شماییم و ثنا خـوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خـدا را همّتی
تا ببوسم همچو گردون / خاک ایوان شما   اختر

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بـگو
روزی مـا بـاد لعل شکـّر افشان شما

[٥]

ایضاً له

رونق عهد شبابست دگر بستان را

می‌رسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی

خدمت — مژدهٔ / ما برسان سرو وگل و ریحان را

گرچنین جلوه کند مغ بچهٔ باده فروش

خاک روب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان

مضطرب حال مگردان من سرگردان‌را

م: کسان — ترسم این قوم که بر دردکشان/ می‌خندند

در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش کـه درکشتی نوح

به‌آبی نخرد — هست خاکی که ببادی شمرد/ طوفان را

م: + این — هرکرا خوابگه آخر / مشتی خاکست

گو چه‌حاجت که بافلاک کشی‌ایوان را

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب

کان... درآخر — کین/ سیه کاسه بآخر/ بکشد مهمان را

ماه کنعانی من مسند مصر از پی تست/ آن تو شد
گاه/ آنست که بدرود کنی زندان را وقت

حافظا می‌خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

[٦]

وله ایضاً

ساقیا برخیز و در ده جام را — خاک بر سرکن غم ایّام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان — ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را
باده درده چندازین باد غرور — شستن اولی نقش/ نافرجام را
دود آه سینهٔ نالان من — سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل سودایم/ — کس نمی‌دانم/ زخاص وعام را
با دلارامی مراخاطرخوشست — کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن — هرکه دید آن سرو سیم اندام را
صبرکن حافظ بسختی روزوشب — عاقبت روزی بیابی کام را

خاک برسر نفس

شیدای خود نمی بینم

[۷]

ایضاً له

صوفی بیا که آینه صافیست جام را
تـا بنگـری هوای/ می لعل فام را
صفای

عنقا شکارکس نشود دام بازچین
کاینجا همیشه باده/ بدستست خام/ را
باد ...

درعیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضهٔ دارالسّلام را

ای دل شباب رفت ونچیدی گلی زعمر/
عیش
پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

حال درون پرده ز رندان مست پرس
م: ست،
کین راه نیست عالم عالی مقـام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو
یعنی طمـع مدار وصال مُدام را

ما را بر آستان تو بس حقّ خدمتست
ای شاه/ باز بین بترحّم غُلام را
خواجه

حافظ غلام/ جام میست ای صبا برو
مرید
وز بنده بندگی برسان شیخ و جام/ را
«جام» با

[۸]

ایضاً له

دل میرود ز دستم صاحب دلان خُدا را

درداکه درد/ پنهان خواهد شدآشکارا — راز

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز

باشد که باز بینیم آن یار/ آشنا را — دیدار

درحلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل

هات الصّبوح هبّوا یا ایّها السّکارا

ده روزه مهرگردون افسانه است/ وافسون

نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

آن تلخ وش که صوفی امّ الخبائثش خواند

اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند

گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرفست

با دوستان تعطّف/ با دشمنان مُدارا — مروت

آیینهٔ سکندر جام میَست/ بنگر — جست

تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت
روزی تفقّدی کن درویش بی‌نوا را
هنگام تنگ‌دستی درعیش کوش‌ومستی
کین کیمیای هستی قارون کند گدا را
سرکش‌مشوکه چون شمع ازغیرتت‌بسوزد
دلبر که در کف او مومست سنگ خارا
خوبان پارسی گـو بخشندگان عمرنـد
ساقی بـده بشارت پیران/ پارسا را		رندان

حافظ بخود بپوشید/ این خرقهٔ می‌آلود		نپوشید
ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

[۹]

ایضاً له

صلاح کار کجا و من خراب کجا
سماع و / وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

ی «واو»

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را
ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا قرص/ آفتاب کجا

شمع

چو کحل بینش ما خاك آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راه است
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع چه می‌داری/
قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

مدار ای دوست

[۱۰]

و له ایضاً

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
بیاد دار محبّان باده پیما را

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی بکنی/ عندلیب شیدا را — نکنی

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
به بند و دام نگیرند مُرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت بر/ جمال تو عیب — در
که رسم/ مهرو وفانیست روی زیبارا — وضع

در آسمان نه عجب گر ز گفتهٔ حافظ
سماع/ زهره برقص آورد زلیخا/ را — سرود

[۱۱]

ایضاً له

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بزن/ که کار جهان شد بکام ما — بگو

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بیخبر ز لذّت عیش/ مُدام ما — شرب

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبتست بر جریدهٔ عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سَهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر دلبر/ پیام ما — جانان

گو نام ما ز یاد بعَمْدا چه می بَری
خود آید آنکه یاد نیاید/ ز نام ما — نیاری

حافظ ز دیده دامن/ اشکی همی فشان — دانه
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

[۱۲]

حرف البا

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آورد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جان چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
می‌نماید عکس می در رنگ روی مهوشت
همچو رنگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب
بس غریب افتاده است آن مورخطّت گرد رخ/ مورخط گرد رخت
گرچه نبود در نگارستان خطّ مشکین غریب
گفتم ای شام غریبان طرّهٔ شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

[۱۳]

حرف التا

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرّم با اوست

ولی — گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولیک/
او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

مشکین — خال شیرین/ که بر آن عارض گندم گونست
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دامن — روی خوبست و کمال هنر و گوهر/ پاک
لاجرم همّت پاکان دو عالم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانک بخشایش بس روح مکرّم با اوست

[١٤]

ایضاً له

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیزست
ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست
صراحیّ و حریفی گرت بچنگ افتد
بعقل نوش کـه ایّام فتنه انگیزست
ز رنگ باده/ بشوئیم خرقها در اشک/ — به‌آب دیده / از می
که موسم ورع و روزگار پرهیزست
در آستین مـرقّع پیالـه پنهـان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست
سپهر برشده پرویزنیست خون افشان
که قطره‌اش/ سر کسری وتاج پرویزست — ریزه‌اش
مجوی عیش خوش ازدور واژگون/ سپهر — باژگون
که صاف این سرخم جمله دُردی آمیزست

عراق و فارس گرفتی بشعرخوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست

[۱۵]

وله ایضاً

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ خویش/ درکرشمهٔ حسن — ودیو
بسوخت عقل/ زحیرت که این چه بوالعجبیست — دیده
سبب مپرس که چرخ ازچه سُفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی سببیست
درین چمن گل بی خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
دوای درد خود اکنون از آن مفرّح جوی — (ندارد)
که در صراحی چینی و ساغر حلبیست
به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجیّ و پردهٔ عنبیست

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار
بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبیست

[١٦]

و له

(نسحه دراینجا دو برگ افتادگی دارد)

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچولاله جگرم بی می و پیمانه/ بسوخت خمخانه
ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه‌ازمن/ بدر آورد و بشکرانه بسوخت سر

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

[۱۷]

ایضاً له

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وآن پیر سال‌خورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
هرسروقد که برمه وخورحسن می‌فروخت
چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت
زنهار از آن عبارت شیرین دل فریب
گویی که پسته‌ای/سخن اندر/ شکر گرفت
پستهٔ تو ... در
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

حافظ تو این سخن ز که آموختی که بخت
تعویذ ساخت/ شعر ترا و بزر گرفت
کرد

[۱۸]

وله ایضاً

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وآن مواعید که کردی مرواد از یادت
در شگفتم که درین مدّت ایّام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
برسان بندگی دختر رز گو بدر آی
که دم و همّت ما کرد ز بند آزادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست
جای غم باد هر/آن دل که نخواهد شادت — مر
شُکر ایزد که درین باد/ خزان رخنه نیافت — رتاراج
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
چشم بددور کزان تفرقه خوش/ بازآورد — تفرقهات
طالع نامور و دولت فرخ زادت / — مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت/این کشتی نوح — دولت
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

[۱۹]

ایضاً له

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود
بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

(ندارد) خارها بر دل ریش آمد از ایّام فراق
گل بستان وصالش بنچیدیم و برفت

عشوه داد ندکه برما گذری خواهی کرد — عشوه میداد که از کوی ارادت نروم/
دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت

حسن و لطافت لیکن — شد چمان در چمن لطف وملاحت وانگه/
وصالش — درگلستان جمالش/ نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

[۲۰]

و له ایضاً

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم راست/ — بار
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست/ — مهرگسل
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من ومقام رضا بعد ازین و جور/ رقیب — شکر
که دل بدرد توخوکرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن ور/ چه برمُراد وزد/ — گر ... رود
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

[۲۱]

ایضاً له

(اینجاظاهراً نسخه افتادگی دارد)

مهر چو شمع/ صبحدمم شد ز روی‌او روشن
که عمر درسر این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم‌توخودرا خراب خواهم‌ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

[۲۲]

ایضاً له

حسب حالی ننوشتی و شد ایّامی چند
محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد اعلی/ نتوانیم رسید — عالی
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

می‌چو/ازخم بسبورفت وگل انداخت/نقاب — چون‌می... افگنْ
فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسه‌ای چند برآمیز بدشنامی چند

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صُحبت بدنامی چند

عیب می‌چون همه/گفتی هنرش نیز بگوی/ — جمله‌چو... بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیرمیخانه چه‌خوش گفت بدردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

فروغ

حافظ ازشوق رخ مهرفروز/ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

[۲۳]

ایضاً له

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهائیم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بی کران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با من/ نرگس او سرگران کرد — ما
کجا/ گویم که من با/ درد جان سوز — کرا ... بااین
طبیبم قصد جان ناتوان کرد
بدان سان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد
میان مهربانان چون/ توان گفت — کی
که یار ما چنین کرد و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

[٢٤]

ایضاً له

دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
آخ/ از آن مست که با مردم هشیار چه کرد — آه

اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار
طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد

ساقیا باده بیاور/ که نگارندهٔ غیب — ام میم ده
کس ندانست/ که در پردهٔ اسرار چه کرد — ت معلوم

آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینائی
نیست معلوم/ که در گردش پرگار چه کرد — ں ندانست

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

ایضاً له

دوش وقت سحر از غصّه نجاتم دادند

وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند

باده از جام تجلّیّ صفاتم دادند

چه مُبارک سحری بود وچه فرخنده دمی/ — شبی

آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بعد ازین روی من و آینه و حسن و جمال/ — وصف جمال

که در آنجا خبر از پرتو/ ذاتم دادند — جلوهٔ

من اگر کامروا گشتم وخوش دل چه عجب

مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

من همان روز بدیدم که ظفرخواهم یافت — (ندارد)

که بر افسوس عدو صبر و ثباتم دادند

همّت حافظ و انفاس سحرخیزان بود

کـه ز بند غم ایّام نجاتم دادند

[۲٦]

ایضاً له

دست درحلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچ سعیست من انـدر طلبت بنمایم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
تواند نظر پاک توان در/ رخ جانان دیدن
که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد
دامن‌دوست بصد خون‌دل افتاد بدست
بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
سروبالای من آنگه کـه درآید بسماع
چه محل جامهٔ جان‌را که قبا نتوان کرد
فلک عارضش را بمثل ماه سما/ نتوان گفت
نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد
من چگویم که ترا نازکی طبـع لطیف
تا بحدّیست که آهسته دُعا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

[۲۷]

ایضاً له

در نظربازی من بیخبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند
عهد من/ با لب شیرین‌دهنان بست خدا — ما
ما همه بنده و این قوم خداوندانند
لاف‌عشق‌وگله از یارزهی‌لاف‌و/دروغ — «و» (ندارد)
عشق بازان چنین مُستحق هجرانند
جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
مه/ و خورشید همین آینه می‌گردانند — ماه
گر شوندآگه از احوال دل/ مغبچگان — اندیشهٔ ما
بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم مُراد/ — چه شد
دیو بگریزد ازآن قوم که قرآن خوانند

[۲۸]

ایضاً له

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و بـه پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند
آسمان بار امانت نتـوانست کشید
قرعهٔ کار بنام من دیـوانه زدنـد
ایزد شکر آنرا/ که میان من و او صلح افتاد
صوفیان حوریان/ رقص کنان ساغرشکرانه زدند
جنگ هفتاد و دوملّت همه را عذربنه
ره چون ندیدند حقیقت در/ افسانه زدند
از آتش آن نیست که بر/ شعلهٔ اوخندد شمع
آتش آنست که درخرمن پروانه زدند

نگشاد کس چوحافظ نکشید/ از رخ اندیشه نقاب
سخن‌را بقلم تـا سر زلف عروسان سخن/ شانـه زدند

[۲۹]

وله ایضاً

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد

یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق محبّت فرو گذاشت

یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع

او خود بما گذر/ چو نسیم سحر نکرد — گذر بما

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم

درسنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد/ — چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد

شوخی نگر/ که مرغ دلم بال و پر بسوخت/ — مکن که مرغ دل بیقرار من

سودای جام/ عاشقی ازسر بدر نکرد — دام

هرکس که دید روی تو بوسید چشم من

کاری که کرد دیدهٔ ما/ بی نظر نکرد — من

کلک زبان کشیدهٔ/ حافظ در انجمن — بریده

با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

بیت آخر درچاپ قزوینی بیت آخرغزل « رو بر رهش نهادم و برمن گذر نکرد » است .

(نگاه کنید به صفحهٔ ۳۸ همین چاپ)

[۳۰]

ایضاً له

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند

رونق... می‌برند — ناموس عشق و پردهٔ/ عشّاق می‌درند/
عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند

رمز — گویند سرّ/ عشق مگویید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر می‌کنند

ملک‌دل — صد آب رو/ به نیم نظر می‌توان خرید
خوبان درین معامله تقصیر می‌کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند

دوست — قومی بجد و جهد نهادند وصل یار/
قومی — بعضی/ دگر حواله بتقدیر می‌کنند

دهر — فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات هیچ/
کین کارخانه‌ایست که تغییر می‌کنند

می خور که شیخ وحافظ ومفتیّ و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

[۳۱]

ایضاً له

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد

شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید

تا بگوید بحریفان/ که چرا دوری کرد — نگویند حریفان

جای آنست که در عقد وصالش گیرند

دختری مست چنین کین همه مستوری کرد — (بیت را ندارد)

نشگفت ار گل طبعم بنسیمش بشکفت/ — غنچهٔ گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت

مرغ شبخوان* طرب از برگ گل سوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود

آنچ با خرقهٔ صوفی می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانک حسود

عرض و مال و دل و دین درسر مغروری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق

راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

[۳۲]

وله ایضاً

رسید مژده که ایّام غم نخواهد ماند

را ندارد — چنان نماند و/ چنین نیزهم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم

رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر می‌زند همه را

کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه

که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور

که مخزن زر وگنج درم نخواهد ماند

چه جای شکر وشکایت زنقش نیک وبدست

: صفیحه — چو بر صحیفهٔ/ هستی رقم نخواهد ماند

سحر کرشمهٔ لطفم بشارتی خوش داد

ندارد)

که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

برین/ رواق زبرجد نوشته‌اند بزر بدین
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

درحاشیه به خط دیگردارد
سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

[۳۳]

ایضاً له

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک‌نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

آن — یاربّ تو این/ جوان دلاور نگاه دار
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

زافغان‌من نخفت — ماهیّ و مرغ دوش نخفت از فغان من/
وان — آن/ شوخ دیده بین که سر ازخواب برنکرد

شمع — می‌خواستم که میرمش اندرقدم چو صبح/
او خود بما گذر چو نسیم سحر نکرد

بی‌کفایت است — جانا کدام سنگ دل سست مذهبست/
تیغ — کو پیش زخم تیر/ تو جان‌را سپر نکرد

بریدهٔ — کلک زبان‌کشیدهٔ/ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک‌سر نکرد

[۳٤]

وله ایضاً

سمن‌بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند/

م : بگشایند (بخط دیگر)

ز چشمم لعل رمّانی چو می‌خندید می‌بارید/
ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند می‌خوانند

می‌خند ندمی بارند

بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهان/ شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

نهال

چو منصور از/ مراد آنان که بر دارند بر دارند
که با این درد اگر دردرد/ درمانند درمانند

از

نند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دُر یابند
رخ مهر از سحرخیزان بگردانند/ اگر دانند

نگردانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
درین/ درگاه حافظ را چو می‌بینند/ می‌رانند

بدین ... می‌خوانند

ق : مصراع دوم بیت پنجم وهفتم جابه‌جاست .

[۳۵]

ایضاً له

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد
وآنچ‌خود داشت ز بیگانه تمنّا می‌کرد

گوهری‌را که بپرورد صدف‌در همه‌عمر/ — هری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گم شدگان ره/ دریا می‌کرد — لب

مشکل خویش بر پیر مغان بردکه او/ — بردم دوش
کو بتأیید نظر حلّ معمّا می‌کرد

دیدمش فارغ وخرّم/ قدح باده بدست — خرم وخندان
واندرآن آینه صدگونه تماشا می‌کرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش‌این بودکه اسرار هویدا می‌کرد

فیض‌روح‌القدس ارْ زانکک/مدد فرماید — باز
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی کیست/ — چیست
گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا می‌کرد

[۳۶]

و له ایضاً

سحر بلبل حکایت با صبا کرد	که‌عشق روی‌گل‌بامن/ چها کرد	ما
ازآن‌رنگ‌رخم‌خون‌دل‌انداخت/	وزان گلشن به‌خارم مبتلا کرد	در دل‌افتاد
غلام همّت آن نازنینم	که‌کارخیر بی‌رو[ی]وریا کرد	
خوشش آمد/ نسیم صبحگاهی	که‌درد شب‌نشینان‌را دوا کرد	باد آن
من از بیگانگان دیگر ننالم	که بامن هرچه کرد آن‌آشنا کرد	
گر ازسلطان‌طمع کردم‌خطابود	ور از دلبر وفا جستم جفا کرد	
نقاب گل کشیده/ زلف سنبل	گره‌بند قبا چون/غنچه وا کرد	کشیدو/ ...قبای
بهرسو بلبل بی‌دل بافغـان/	تنعّم زان/ میان باد صبا کرد	عاشق‌درافغان ... از
وفا ازخواجگان ملک/ با من	کمال دولت و دین بوالوفا کرد	شهر

بشارت بر بکوی می فروشان

که حافظ توبه اززهد ریا کرد

[۳۷]

وله ایضاً

شراب بی‌غش و ساقیّ خوش‌دو دام رهند
نرهند	که زیرکان جهان از کمندشان نجهند/

من ارچه عاشقم‌و رند و مست ونامه‌سیاه
هزار شکر کـه یاران شهر بی گنهند

مبین	مدان/ حقیر گدایان عشق را کین قوم
شهـان بی کمر و خسروان بے کلهند

جفا نه شیوهٔ درویشیست و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

قـدم منه بخرابات جز بشرط ادب
سالکان	کـه ساکنان/ درش محرمان پادشهند

بهوش باش کـه هنگام بـاد استغنا
سهند	هزار خرمن طاعت به نیم جـو نخرند/

جناب عشق بلندست همّتی حافظ
که عاشقان ره بی‌همّتان بخود ندهند

[۳۸]

ایضاً له

شاهدان گر دلبری زینسان کنند	زاهدان را رخنه در ایمان کنند	
هرکجا آن شاخ نرگس بگذرد/	گلرخانش دیده نرگس دان کنند	بشکفد
سروما چون سازد/ آغاز سماع	قدسیان در/عرش دست افشان کنند	یارما چون گیرد بر
ای جوان دولتی / گوی ببر	پیش ازآن کزقامتت چوگان کنند	سروقد
عاشقان را بر سرخود حکم نیست	هرچه فرمائی بجان فرمان/ کنند	فرمان تو باشد آن
مردم چشمم بخون آغشته شد	درکجا این ظلم برانسان کنند	
پیش چشمم کمترست ازقطره ای	این حکایتها که ازطوفان کنند	
اصل گل وصلست لیکن اهل راز/	عیشها / در بوته هجران کنند	خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز عیش خوش

سر ملتش حافظ ر اه لم شب
تا چوصبحت آینه رخشان کنند

[۳۹]

وله ایضاً

صوفی نهاد دام و سر حقّه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقّه باز کرد

بازیّ چرخ بشکندش بیضه درکلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل/ راز کرد — م : ظ، اصل

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب ازکجاست که سازعراق ساخت
وآهنگ بازگشت ز/ راه حجاز کرد — به

ای دل بیا که ما [به] پناه خدا رویم/ — م : برویم
زآنچ آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن هرانک/ محبّت نه راست باخت — که هر که
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل

ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست

غرّه مشو کـه گربهٔ عابد / نماز کرد   زاهد

[٤٠]

ایضاً له

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می‌آورد
دل دیوانهٔ / ما را ببو درکار می‌آورد — شوریدهٔ

زرشک تار زلف دوست برباد هوا می‌داد
دم هرنافهٔ مشکین که از تاتار می‌آورد — (بیت را ندارد)

عفاالله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد
بعشوه هم پیامی برسر بیمار می‌آورد

بقول مطرب وساقی برون رفتم که منبررو/ — گه و بیگه
ازین‌راه گران منزل/ خبردشوار می‌آورد — کزان‌راه... قاصد

سراسر بخشش جانان طریق لطف واحسان بود
اگر تسبیح می‌فرمود اگر زنّار می‌آورد

من این/شکل صنوبررا ز باغ‌سینه/ برکندم — آن... دیده
که‌هرگل‌کز ویم/بشکفت‌محنت‌بارمی‌آورد — غمش

عجب میداشتم دی شب ز حافظ جام و پیمانه
ولی بحثی/ نمی کردم که صوفی کار / می‌آورد — منعش...صوفی‌وار

[٤١]

وله ایضاً

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غمّاز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
ز زیر زلف دو تا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه بیقرارانند/ سوگوارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحقّ کرامت گناه کارانند
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو بر/ هرطرف هزارانند ار
تو دستگیر شوای پیک/ پی خجسته که من حضر
پیاده میروم و همرهان سوارانند

خلاص حافظ ازآن زلف تاب‌دار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

[٤٢]

وله ایضاً

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هرچه تـو گویی چنان کنند
گفتم خـراج مصر طلب می‌کند لبت
گفتا درین معاملـه کمتر زیـان کنند
گفتم بنقطهٔ دهنت خود کـه برد راه
گفت این حکایتیست که باخرده/دان کنند — نکته
گفتم صنم پرست مشو بـا صمد نشین
گفتا بـکوی عشق همین و همان کنند
گفتم شراب وخرقه چه تقوی ومذهبست/ — نه آئین مذهب است
گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند
گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا ببوسهٔ شکرینش جـوان کنند

گفتم دعای حافظ از اسباب دولتست/ — دولت او ورد حافظ است
گفت این دعا ملائکک/ هفت آسمان کنند — م: ملائکی

[٤٣]

ایضاً له

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد
بوداعی دل غم دیدهٔ ما شاد نکرد

آن جوانمرد/ که می‌زد رقم خیر/ قبول
بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

جوانبخت...خیرو

کاغذ و کلک/ بخوناب بشویم که ملک/
ره نمونیم بپای علم داد نکرد

کاغذین جامه... فلك

سایه تا بازگرفتی ز چمن مرغ سحر/
آشیان در شکن طرّهٔ شمشاد نکرد

م : مسیحا (؟)

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار
زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

کلک مشّاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد
هر که اقرار بدان حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
که بدین راه شد آن یار وفا / یاد نکرد

بشد یار و زما

غزلیّات عراقی‌است سرود حافظ
که‌شنید این‌ره دلسوز که فریاد نکرد

[٤٤]

و له ایضاً

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

ما
جائی که یار من / بشکر خنده دم زند
ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصّه بگذرم که سخن می‌شود بلند

گر جلوه
ار طنز / می‌نمائی و گر طعنه میزنی

شیخ
ما نیستیم معتقد مرد / خود پسند

ز آشفتگیّ حال من آگاه کی شود
آن‌را که دل نگشت گرفتار این کمند

سرو قد
بازار شوق گرم شد آن شمع رخ / کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزهٔ ترکان نمی کنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

[٤٥]

ایضاً له

کنون که درچمن آمد گل ازعدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ
[ببوس غبغب ساقی به نغمهٔ نی و عود
بدورگل منشین بی‌شراب وشاهد وچنگ]
که همچو دور/ بقا هفته‌ای بود معدود — روز
شد از بروج/ ریاحین چو آسمان روشن — خروج
زمین باخترش همچون بطالع مسعود(؟)/ — زمین به اختر میمون و طالع مسعود
بباغ تازه کن آیین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خُلد برین شد بدور سوسن وگل
ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مُرغ درآید بنغمهٔ داود

آصف عهد

بخواه جام صبوحی بیاد صاحب دهر/
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

[٤٦]

ایضاً له

دوای غصّهٔ گردون اگر توانی کرد

بدور بادهٔ گلگون مگر توانی کرد / (مطلع فرق دارد

مباش بی می و معشوق/ زیر طاق سپهر — مطرب که

بدین ترانه غم از دل برون/ توانی کرد — به در

گدائی در میخانه طرفه اکسیرست

گر این عمل بکنی خاک° زر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی

که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور / نظم امروز — + و

بفیض بخشش/ اهل نظر توانی کرد — بخشی

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید

که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت/ گر آگهی داری/ — هدایت ... یابی

چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کاری/ دگر توانی کرد

کار

گرین نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

مطلع درچاپ قزوینی

به سرّ جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

[٤٧]

ایضاً له *

بر سر بازارِ جان ٘ یاران/ منادی می‌زنند — جانبازان

بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید

دختر رز چند روزی هست کز ما گم شدست

رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید

جامه‌ای دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب

عقل و دانش می‌برد/ تا ایمن از وی نغنوید — برده و شد

هر که این تلخم دهد شیرین بهایش جان/ دهم — آن ... حلوا بها جانش

ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید

دختری شب گردِ تیزِ / تلخِ گلرنگست و مست — تند

گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

ـ درچاپ قزوینی جزء قطعات است

[٤٨]

ایضاً له *

مرا می دگر باره از دست برد
به من باز بنمود می دستبرد
هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی من رنگ زردی ببرد
بنازم بدستی که انگور چید
مریزاد پایی که درهم فشرد
برو زاهدا خرده بر ما مگیر
که کار خدایی نه کاریست خرد

شود مست وحدت ز جام الست
هرآن کو چو حافظ کشد درد درد

* - درچاپ قزوینی نیست.

[٤٩]

وله ایضاً

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت‌دید من آنست که یاران همه‌کار
بگذارند و بـِـ/ طرّه یاری گیرند		خم
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
کز فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوّت بازو پرهیز بخوبان مفروش
که درین‌ملک/حصاری بسواری گیرند		خیل
یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون
که بنوکِ/ مژه هرلحظه شکاری گیرند		تیر
رقص برشعرخوش/ ونالهٔ نی خوش‌باشد		تر
خاصه‌رقصی که‌درو/دست‌نگاری گیرند		آن

حافظ ابنای زمان‌را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوانْ به که کناری گیرند

[۵۰]

وله ایضاً .

هرکه شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل ما/عیب‌مکن — من
شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
دلق ما بود که در خانهٔ خمّار بماند

خرقه پوشان دگر مست گذشتند وگذشت/ — محتسب شیخ، وفسق خود از یاد ببرد
قصّهٔ ماست که بر هرسر بازار بماند

هر می لعل کزان دست بلورین ستدیم
آب حسرت شد و درچشم گهربار بماند

گشت بیمارکه چون چشم توگردد نرگس
شیوهٔ آن/ نشدش حاصل و بیمار بماند — تو

بتماشا گه زلفش دل حافظ روزی
شدکه بازآید وجاوید گرفتار بماند

[۵۱]

ایضاً له

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد

نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

وگر / نه عقل بمستی فروکشد لنگر — اگر

چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

فغان که باهمه‌کس غایبانه باخت‌فلک

که کس نبودکه دستی ازین دغا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو

مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم ازآن می‌کشد به‌طرف چمن

که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

طبیب‌عشق‌منم باده خور/ که‌این‌معجون — ده

مفرحیست که/ اندیشهٔ خطا ببرد — فراغت آرد و

بسوخت‌حافظ وکس‌حال او بیارنگفت

مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

[۵۲]

ایضاً له

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری ازعیب بری بود

منظور هنرمند/ من آن ماه که او را	خردمند
با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

دل گفت فرو کشن کنم این شهر ببویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود

از چنگ منش اختر بد مهر به در برد
آری چکنم دولت دور قمری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد
تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود

خوش بود لب آب و گل وسبزه ولیکن/	و نسرین
افسوس که آن گنج روان ره گذری بود

اوقات خوش آن بود که بادوست بسر رفت
باقی همه بے حاصلی و بیخبری بود

خودرا بکشد/ بلبل‌ازین‌رشک که گل‌را		بکش ای

با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ

از یمن‌دعای شب ودرس/سحری بود		ورد



[۵۳]

وله ایضاً

آنک رخسار ترا برگ گل و نسرین داد
صبر و آرام تـواند بمن مسکین داد
وانک گیسوی ترا رسم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من مسکین/ داد — غمگین
من همان روز ز فـرهاد طمع ببریدم
که عنان دل شیدا بلب شیرین داد
گنج زرْ گر نبود کنج قناعت باقیست
آنک آن داد بشاهان بگدایان این داد
بعد ازین دست من و دامن یار ولب جو
خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کابین/ داد — کاوین

درکف غصّهٔ دوران دل حافظ خون شد
ازفراق رخش/ای خواجه قوام الدین داد — رخت

[٥٤]

ایضاً له

اگر روم ز پیش فتنها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
وگر بره‌گذری یکدم از هواداری/ وفاداری
چوگرد در پیش افتم چو باد بگریزد
وگر کنم طلب نیم‌بوسهٔ صد افسوس
ز حقّهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در نرگس تومی‌بینم
بس آب روی که باخاک ره برآمیزد
فراز و شیب بیابان‌عشق دام بلاست
کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد
توغمزه خواه‌وصبوری که‌چرخ‌شعبده‌باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که‌گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

[٥٥]

و له ایضاً

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می میخواهم ومطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
ای فلک این شرمساری تا بکی خواهم کشید/

قحط جودست آب روی خود نمی باید فروخت
باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید

غالباً/خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا وصبح صادق می‌دمید

بالبیّ وصدهزاران خنده آمد گلْ بپرس/
کز/ کریمی گوییا در گوشه‌ای بویی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامه‌ای در نیکنامی نیز می‌باید درید

این لطافت/ کز لب لعل تو من گفتم که گفت
وآن تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

بیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دیدم/ که از شعر ترش خون میچکید

بارعشق ومفلسی صعب است می باید کشید

گوئیا

بباغ

از

لطائف

دانم

[٥٦]

ایضاً له

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید

عمر بگذشته بـه پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدین/ اشک چو باران که دگر　　　　برین

برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گـر نثار قـدم یار گـرامی نـکنم

جوهر/ جان° به‌چه کار دگرم باز آید　　　　گوهر

آنک تاج سر من خاک کف پایش بود

پادشاهی بـکنم / گـر بسرم باز آید　　　　ازخدا می‌طلبم

مانعش غلغل چنگست وشکرخواب صبوح

ورنه گر بشنود آه سحرم بـاز آیـد

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم[1]

گر ببینم کـه مه نوسفرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ

همّتی تا بسلامت ز درم باز آید

۱ ــ «بزنم» هم خوانده می‌شود .

[٥٧]

و له ایضاً

آن کیست کز روی کرم با من/ وفاداری کند — ما
برجای بد کاری چومن یکدم نکوکاری کند

اوّل ببانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی
وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کارد لم نگشود ازو
نومید نتوان شد ازو باشد که غمخواری/ کند — دلداری

گفتم گره نگشوده‌ام/ زان طرّه تا من بوده‌ام — م : نگشوده‌ای
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طرّاری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو
ازمستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

با/من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان — چون
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طرّهٔ پر پیچ و خم سهلست اگر بینم ستم
از بندو زنجیرش چه غم هرکس که عیّاری کند

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان زلف مشکین/ رنگ او بسیار مکّاری/ کند — شب ... طراری

[٥٨]

وله ایضاً

اگر ببادهٔ مشکین دلم کشد شاید

که بوی خیر ز زهدِ ریا نمی آید

جهانیان همه گر منع من کنند ز/ عشق — از

من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم

گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان امّید

که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید

ترا که‌حسن‌خداداده‌هست‌وروی‌چومه/ — وحجلهٔ بخت

چه حاجتست که مشّاطه‌ات بیاراید

جمیله‌ایست عروس‌جهان ولی‌هش‌دار

که این مخدّره در عقد کس نمی‌پاید / — :نمی آید

نخواهد این چمن‌از سرو ولاله خالی‌شد

یکی همی رود و دیگری همی آید — (بیت را ندارد)

بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر

بیك شکر ببوسه‌ای/ ز تو دلخسته‌ای بیاساید

خدای را مپسند بخنده گفت که حافظ روا مدار آخر/

که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

ایضاً له

از سر کوی تو هر کو بملامت برود
نرود کارش و آخر بخجالت برود
سالک از نور هدایت ببرد راه بدوست
که بجایی برسد گر بضلالت برود
گروی/ آخر عمر از می و معشوق بگیر — کام خود
حیف از اوقات/ که یکسر ببطالت برود — حیف اوقات
ای دلیل ره/ گم گشته خدا را مددی — دل
که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
حکم مستوری و مستی همه از یکجایست/ — بر خاتمت است
کس ندانست که آخر به چه جالت برود
کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف/ خدا — حفظ
بتحمّل/ بنشینند بجلالت برود — به تجمل

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

[٦۰]

ایضاً له

م : مصاریع پس و پیش

آنکس که بدست جام دارد	سلطانی جم مُدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت	در میکده جو که جام دارد

سررشتهٔ جان بجام بگذار	کین رشته ازو نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی	تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست	در دور کسی که کام دارد

خوشت به

نرگس همه شیوهای مستی	از چشم خوش‌تو/ وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را	وردیست که صبح و شام دارد

بر سینهٔ ریش دردمندان	لعلت نمکی تمام دارد

درچاه ذقن چو حافظ ای جان

در چاه زنخ به‌بند و زندان/

حسن تو

چون حافظ/دوصدغلام دارد

[٦١]

ایضاً له

بتی دارم که گردگل ز سنبل سایه‌بان دارد

بهار عارضش خطّی بخون ارغوان دارد

چوعاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهرمقصود

ندانستم که این‌دریا چه موج بی‌کران/ دارد — خون‌فشان

چودررویت بخندد گل‌مرو/دردامش‌ای‌بلبل — مشو

که‌رعنانیک بدعهدست‌اگر/حسن‌جهان‌دارد — که برگل اعتمادی نیست‌گر

خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس

که‌می‌بادیگران/خوردست‌وسر برمن/گران‌دارد — دیگری... بامن‌سر

بفتراکم چومی‌بندی/ خدارا زود صیدم کن — بفتراك ار همی بندی

که‌آفتهاست در تأخیروطالب را زیان دارد

ز سرو قدّ دلجویت مکن محروم چشمم‌را

بدین‌سرچشمه‌اش‌بنشان‌که‌خوش‌آبی‌روان‌دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امّیدآن داری

که‌از چشم بداندیشان خدایت درامان‌دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هرسو که می‌بینم
کمین‌از گوشه‌ای کرد‌ست و تیر‌اندر کمان دارد

گویم
چه عذر بخت خود گوید/ که آن عیّار شهرآشوب
بتلخی گشت حافظ را و شکّر در دهان دارد

[٦٢]

وله ایضاً

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد

ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند

کسی بلطف/ و ملاحت بیار ما نرسد — به حسن

هزارنقش برآید زکلک حسن/ و یکی — صنع

بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

هزار نقد به بازار کاینات آرند

یکی به سکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافلهٔ امن/ کانچنان رفتند — عمر

که گردشان بهوای دیار ما نرسد

دلا زخبث حسودان نرنج و ایمن/ باش — رنج حسودان مرنج و واثق

که غم/ بخاطر امیدوار ما نرسد — بد

بسوخت حافظ و ترسم که آه غمناکش/ — شرح غصهٔ او

بگوش/ پادشه کامگار ما نرسد — به سمع

[۶۳]

ایضاً له

بوی خوش تو هرکه ز باد صبا شنید
از یار آشنا خبر/ آشنا شنید — سخن

آن/ شاه حسن چشم بحال گدا فکند/ — ای ... فکن
کین گوش بس حکایت شاه وگدا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز می‌خوریم/ — می‌کشیم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز می‌کشیم/ — می‌خوریم
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

هرشام ماجرای من و دل سماک گفت
هر صبح گفت وگوی من و اوصبا شنید — (ندارد)

سرّ خدا که عارف سالک بکس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

محروم اگر شدم ز سرکوی او چه شد
از حیز/ زمانه که بوی وفا شنید — گلشن

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتنست و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

[٦٤]

ایضاً له

بخت از دهان دوست نشانم نمی‌دهد
دولت خبر ز راز نهانم نمی دهد

از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی‌دهم
اینم همی‌ستاند و آنم نمی دهد

دردا وحسرتا که درین/ پرده‌راه‌نیست — مردم درین فراق و درآن
یا هست و پرده دار نشانم نمی‌دهد

چندانک برکنار چو پرگار میروم / — می‌شدم
دوران چو نقطه ره به میانم نمی‌دهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال بادوزانم نمی‌دهد

شکّر بصبر دست دهد عاقبت ولی
بدعهدی زمانه زمانم نمی‌دهد

گفتم مگر بخواب/ ببینم جمال دوست — روم بخواب و
حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

[٦٥]

وله ایضاً

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر
ای دیده نگه‌کن که بدام که درافتاد
دردا که ازآن آهوی مشکین‌سیه‌چشم
چون نافه بسی‌خون دلم در جگر افتاد
از ره‌گذر خاک سر کوی شما بود
هر مر/ نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
دل رنده بس کشتهٔ تیغ تو/که بر یکدگر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
درد کشان با دلشدگان/ هرکه درافتاد بر افتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بد گهر افتاد

کشش حافظ که سر زلف بتان‌دست خوشش/ بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

[٦٦]

ایضاً له

برسر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زنم که غصّه سر آید
منظر/ دل نیست جای صحبت اضداد — خلوت
دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبت حکّامْ ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواه بوکٔ/ برآید — بوکه
بر در ارباب بے مروّت دنیا
چند نشینی که خواجه کی به در آید
ترکٔ گدایے بکن/ که گنج بیابی — مکن
از نظر ره روی که بر/ گذر آید — در
صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا چه قبول اوفتد/ که در نظر آید — افتد و
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و سرخ/ گل ببر آید — شاخ

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هرکه بمیخانه رفت بیخبر آید

[٦٧]

وله ایضاً

پیش‌ازینت بیش‌ازین اندیشهٔ عشّاق بود
مهر ورزیّ تـو با ما شهرهٔ آفـاق بـود

نوشین — یاد بادآن صحبت شبها که با شیرین/لبان
طبع‌ما دربحث‌لطف وخوبی اخلاق بود[1]

پیش‌ازین کین‌سقف سبزوطاق مینابر کشند
[منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود]

از دم صبح ازل تـا آخـر شام ابد
دوستیّ ومهر بر یک‌عهد ویک میثاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد برعاشق چه شد
به او — ما بدو/ محتاج بودیم او بما مشتاق بود

م: + و — رشتهٔ / تسبیح اگر بگسست معذورم‌بدار
دامن — دستم انـدر ساعد/ ساقیّ سیمین ساق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین وگل را زینت اوراق بود

۱- درقزوینی مصراع‌بیت دیگری است وبه جای ان دارد : بحث سرعشق وذکرحلقهٔ عشاق بود

[٦٨]

وله ایضاً

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که‌جوش شاهد و ساقیّ وشمع ومشعله‌بود
حدیث‌عشق که‌ازحرف‌وصوت مستغنیست
بنالهٔ نی ودف/ در خروش وغلغله/ بود — دفو نی... ولوله
دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی
ز نامساعدی بختم/ اندکی گله بود — بختش
قیاس کردم/ آن چشم شوخ عربده باز/ — و...جاودا نه‌مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود
بگفتمش بلبم بوسه‌ای حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود
دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که‌وقت مروّت چه‌تنگ‌حوصله‌بود

زاخترم نظری سعد در رهست که‌دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

[٦٩]

ایضاً له

ترسم که اشک بر/غم ما پرده در شود — در

وین راز سر بمهر به عالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر

آری شود ولیک بخون جگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست

کی با تو دست کوته ما درکمر شود — (ندارد)

این‌سرو سلطنت که تواش ماه منظری/ — این سرکشی که کنگرهٔ کاخ وصل راست

سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب

یارب مباد آنک گدا معتبر شود

از کیمیای مهر تو زرگشت روی من

آری بیمن لطف شما خاک زر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی

مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ چو نافهٔ سر زلفش بدست تست

دم درکش ار نه باد صبا را خبر شود

[۷٤]

ایضاً له

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
آنکس که این نداند حقّا که جان/ندارد

هرکس که این ندارد حقا که آن ندارد

از/ هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر نـدارم یا او نشان ندارد

با

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشینست
دردا که این معمّا شرح و بیان ندارد

سر منزل قناعت/ نتوان ز دست دادن
ای ساربان/ فروکش کین ره کران ندارد

فراغت

ساروان

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

(بیت را ندارد)

چنگ خمیده قامت می‌خواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان [ندارد]

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مستست و درحق او کس این گمان ندارد

احوال امـوال/ گنج قارون کایّام داد برباد

درگوش دل فروخوان با غنچه باز گویید/ تا زر نهان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ

زیرا که چون تو شاهی کس درجهان ندارد

[۷۵]

و له ایضاً

در

چو دست در/ سر زلفش زنم بتاب رود
ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

بیچارگان نظاره

چو ماه نو ره نظّارگان بیچاره/
زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
شکایت
وگر بروز حکایت/ کنم بخواب رود

پرآشوب

طریق عشق پرازشور/وفتنه‌است ای دل
بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب رود

گدائی در جانان بسلطنت مفروش
این
کسی ز سایهٔ آن/ در بآفتاب رود

حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

[٧٦]

وله ایضاً

در	حسن تو همیشه بر/فزون باد	رویت همه ساله لاله‌گون باد
ما ... باد	اندر سر من/ خیال عشقت	هرروز که هست/ درفزون باد
	قدّ همه دلبران عالم	در خدمت قامتت نگون باد*
قدت	هر سرو که در چمن برآید	پیش الف قد تو/ نون باد*
چون ... غرق	چشمی که نه فتنهٔ تو باشد	از/گوهراشک بحر/خون باد
	چشم تو ز بهر دلربائی	در کردن سحر ذوفنون باد
	هرجا که دلیست از غم تو	بی صبر وقرار و بی سکون باد

لعل تو که هست جان حافظ

دل در پی او برفت چون باد/ — دورازلب مردمان دون باد

* درچاپ قزوینی مصراع دوم بیتهای سوم وچهارم جابه‌جاست .

[۷۰]

ایضاً له

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود

سر ما خاکِ ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغان از ازلم درگوشست

بر همانیم که گفتیم/ و همان خواهد بود — بوده‌یم

برسر تربت ما چون گذری همّت خواه

که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خود بین که ز چشم من و تو

راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترکِ عاشق کش ما/ مست برون می‌آید/ — من... رفت امروز

تا دگر خون که ازدیده روان خواهدبود

دیده آن شب/ که زشوق تو نهد سر بلحد — چشمم آن‌دم

تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهدداد/ — کرده

زلف معشوقه/ بدست دگران خواهدبود — م: معشوقان

[۷۱]

وله ایضاً

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد

م : نیاز — وجود نازکت آزرده٬ گزند/ مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست

بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

امن‌صحت — جمال صورت [و] معنی زامن و/ صحّت تست

که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

به یغمائی — درین چمن چو درآید خزانِ یغمایی/

رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

بساط ... آغازد — درآن مقام/ که حسن تو جلوه اندازد/

+و — مجال طعنه٬ بدبینِ/ بد پسند مباد

هرآنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند

برآتش تو بجز جان اوسپند مباد — بجز برآتش غم چشم او سپند مباد/

جوی — شفا ز گفته٬ شکّرفشان حافظ جو/

که حاجتت بعلاج گلاب وقند مباد

[۷۲]

و له ایضاً

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل/ — م : گل
چو در/ میان چمن نام/ آن کلاله برآید — از... بوی

زگرد خوان نگون فلک طمع بنتوان/ داشت — نتوان
که بی ملامت/ صد غصّه یکی نواله برآید — ملالت

شکایت غم/ هجران نه آن حکایت حالیست — حکایت شب
که شمّه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید

گرت چو نوح نبی هست صبر بر/ غم طوفان — صبر هست در
بلا بگردد و کام هزارساله برآید

بسعی خود نتوان برد [پی به] گوهر مقصود
خیال باشد کین کار بی حواله برآید

نسیم لطف تو گر/ بگذرد بتربت حافظ — زلف تو چون
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

[۷۳]

ایضاً له

جمالت آفتاب هر نظر باد — ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را — دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بستهٔ زلفت نباشد — [چو زلفت درهم و زیروزبر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد] — همیشه غرقهٔ/ خون جگر باد
غرقه در
بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند — دل مجروح ما/ پیشش سپر باد
من
چو لعل شکّرینت بوسه بخشد — مذاق جان من زو پرشکر باد
مرا از تست هردم تازه عشقی — ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

چنان/ مشتاق روی تست حافظ
بجان
ترا بر جان/ مشتاقان نظر باد
درحال

[۸۰]

و له ایضاً

خستگانرا چو طلب باشد و قوّت نبود

گر تو افسوس/کنی شرط مروّت نبود — بیداد

ما جفا از تو ندیدیم و تو هرگز نکنی/ — خود نپسندی

آنچ در مذهب پیران/ طریقت نبود — ارباب

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست

نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

خیره آن چشم/که آبش ندهد/گریهٔ عشق — دیده ... نبرد

تیره آن دل که درو شمع محبّت نبود

حسن تو کرد ز سررشتهٔ خود باخبرم

آن مبادا کـه مددکاری دولت نبود — (بیت را ندارد)

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن

شیخ فرمود/ که درصومعه همّت نبود — ما گفت

حافظا علم و ادب ورز که درمجلس شاه

هرکرا نیست ادب لایق صحبت نبود

[۸۱]

ایضاً له

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
بهر رهش/ که بخوانند بیخبر نرود

درش

طمع درآن لب شیرین نکردنم اولی[1]
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری
وفا وعهد/ من‌ازخاطرت مگر/نرود

فای‌عهد ... بدر

سواد دیدهٔ غم‌دیده‌ام باشک مشوی
که‌نقش‌خال توام هرگز ازنظر نرود

سیاه نامه تر از خود کسی نمی‌بینم
چگونه دود دلم چون قلم/ بسر نرود

چون‌قلم‌دوددل

دلا مباش چنین هرزه گردِ/ هرجائی
که هیچ‌کار ز پیشت‌بدین‌بدر/ نرود

+ و
هنر

من گدا هوس سرو قامتی دارم
که دست بر/کمرش‌جز بسیم‌وزر‌نرود

بپوش دامن عفوی بزلّت من مست/

که آب روی شریعت بدین قدر نرود

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست

بیار باده واوّل بدست حافظ ده

بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

[۸۲]

ایضاً له

در ازل پرتو حسنت ز تجلّی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و در/آدم زد — بر
عقل میخواست کزین/شعله چراغ افروزد — کز آن
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدّعی خواست که در مجلس خاصان آید/ — ید به تماشاگه راز
دست غیب آمد و برسینهٔ نامحرم زد
دیگران قرعهٔ شادی/ همه بر عیش زدند — قسمت
دل غم دیدهٔ ما بود کـه هم برغم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست درحلقهٔ آن زلف خم اندرخم زد

حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تونوشت
که قـلم بر سر اسباب دل خرّم زد

[۷۷]

ایضاً له

حافظ/ خلوت نشین باز/ بمیخانه شد — زاهد ... دوش

از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بیاد/ — به خواب

باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغ بچه‌ای می‌گذشت راه‌زن دین و دل

در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت

چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

چهرهٔ نرگس/ بخواند آیت افسون‌گری — نرگس ساقی

حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

صوفی مجنون/ که دوش جام و قدح می‌شکست — مجلس

باز بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

مجلس حافظ کنون بزمگه/ پادشاست — بارگه

دل سوی/ دلدار رفت جان سوی/ جانانه شد

وله ایضاً

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد

نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

روا مدار خدایا کـه در حریم وصال

رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز

درآن دیارکه طوطی کم از زغن باشد

آری — هوای کوی تو از سر بدرنمی‌رود مارا/

غریب را دل سرگشته با وطن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم

کـه گاه گاه برو دست اهرمن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل

توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود [حافظ]

چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

[۷۹]

ایضاً له

خوش‌آمد گل وزان خوشتر نباشد

که در دستت بجز ساغر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان

که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

زمان خوش دلی دریاب و دریاب

[که دایم در صدف گوهر نباشد]

عجب راهیست راه عشق کانجا

کسی سر برکند کش سر نباشد (بیت را ندارد)

بسوز / اوراق اگر هم‌درس مایی بشوی

که علم عشق را / دفتر نباشد در

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند

که حسنش بستهٔ زیور نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما

شرابی خور که در کوثر نباشد

(بیت را ندارد)

بنام ایزد بتی سیمین تنم هست

که در بتخانهٔ آزر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ

که هیچش لطف در گوهر نباشد

[۸۳]

ایضاً له

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
بمی بفروش دلق من/ کزین بهتر نمی‌ارزد — ما

بکوی می فروشانم/ بجامی بر نمی‌گیرند — فروشانش
زهی سجّاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کزاین باب رخ برتاب
چه افتاداین سر مارا که خاک در نمی‌ارزد

بشو این دلق دلتنگی که در بازار یکرنگی — (بیت را ندارد)
ملمّعهای گوناگون می احمر نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان دران/درجست — درو
کلاهی دلکشست امّا بترک سر نمی‌ارزد

بس/آسان می‌نمود اوّل غم دریا ببوی سود — چه
غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی‌ارزد

چو حافظ درقناعت کوش واز دنیا[ی]/دون بگذر — ور ده بی
که یک جو منّت دونان بصد من زر نمی‌ارزد

[۸٤]

و له ایضاً

دل ما بدور رویت ز چمن فـراغ دارد

که‌چوسرو پای‌بندست‌وچولاله‌داغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله

بندیم شاه مـاند کـه بکف ایاغ دارد

زبنفشه‌تاب‌دارم که‌ز زلف او زندلاف/ — دم

تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگریم

که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

سزد ار/ چوابر بهمن زدودیده رود رانم/ — سزدم... که بر این چمن بگریم

طرب آشیان بلبل بنگر کـه زاغ دارد

شب تیره کی سرآرم ره پیچ‌پیچ زلفت/ — شب‌ظلمت و بیابان، ‌ه کجا توان‌رسیدن

مگرآنکٔ‌عکس/رویت‌برهم‌چراغ دارد — شمع

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ

که نه خاطر تماشا نه هـوای باغ دارد

[۸۵]

ایضاً له

در ازل هرکو بفیض دولت ارزانی بود

تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار

گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجّاده چون سوسن بدوش

همچو گل برخرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام درخلوت نمی یارم نشست

زانک گنج اصل/ دل باید که نورانی بود — اهل

همّت عالی طلب جام مرصّع گو مباش

رند را آب عنب یاقوت رمّانی بود

گرچه بی سامان بماند/ کار[ما] سهلش مبین — نماید

کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت پنهان میزند حافظ/ شراب — حافظ میخورد پنهان

ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

[۸۶]

ایضاً له

دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمی گیرد
ز هردرمی‌دهم پندش ولیکن در نمی گیرد

خدارا ای نصیحت گوحدیث ازخط ساقی گو/ — ساغر و می گو
که نقشی درخیال ما ازین خوشتر نمی گیرد

صراحی می کشم پنهان ومردم دفتر انگارند
عجب کز آتش آن/ زرق دردفتر نمی گیرد — این

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مـردانه
که این دلق ریایی را بجامی بر نمی گیرد — (بیت‌را ندارد)

ازآن‌رو پاک‌بازان‌را صفاها بامی‌لعلست/ — از آنروهست یاران‌را صفاها با می لعلش
که غیر ازراستی نقشی درین/ جوهر نمی گیرد — در آن

نصیحت گوی رندان‌را که باحکم قضا جنگست
دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی گیرد

سر و رویی بدین خوبی/تو گویی چشم ازو بردوز — چشمی‌چنین‌دلکش
برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمی گیرد

بدین‌شعرتر و/ شیرین زشاهنشه عجب دارم — «و» ندارد
که سرتا پای حافظ را چرا در زر نمی گیرد

[۸۷]

وله ایضاً *

درهر/هوا که جز برق اندرطلب نباشد — آن

گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیرست

آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

درکیش جان‌فروشان فضل وادب چه باشد/ — هنر نزیبد

اینجاحسب/ نگنجد وانجا نسب/ نباشد — آنجا نسب، اینجا

درمجلسی/ که خورشیداندرشمار ذرّه‌است — محفلی

خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می‌خورکه عمرسرمدگردرجهان‌توان‌یافت

جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان باچون‌تو تنگ‌دستی

روزی شود که با آن پیوند شب/ نباشد — م: آن

* - چاپ قزوینی این غزل را ندارد. مقابله با چاپ انجوی است

[۸۸]

له ایضاً

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

دیده	خاک وجود ما را ازآب باده/ گل کن
دل	ویران سرای جان/ را گـاه عمارت آمد
ای	عیبم بپوش زنهار زین/ خرقهٔ می آلـود
کان‌پاك پاك‌دامن	کان پـاک دامن اینجا/ بهر زیارت آمد
زلف	این شرح بی نهایت کـز حسن/ یار گفتند
از...کاندر	حرفیست کز/ هزاران بهر / عبارت آمد
	امـروز جای هرکس پیدا شود ز خوبان
ماه	کان یار/ مجلس افروز اندر صدارت آمد
آسمان است	برتخت جم که تاجش معراج آفتابست/
آن	همّت نگرکه موری با این/ حقارت آمد
	از چشم‌شوخش ای دل ایمان خود نگهدار
جادوی ...برعزم	کان جادو/ کمانکش از بهر/ غارت آمد

آلوده‌ای‌تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
هان ای زبان‌کشیده وقت تجارت‌آمد*

* ـ مصراع دوم‌درچاپ قزوینی مربوط به بیت دیگری است‌که اینجا ندارد .

ایضاً له

دوش در حلقهٔ ما قصّه گیسوی تو بود

تا دل‌شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که‌ازناوک مژگان‌تودرخون‌می‌گشت

باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفاالله صبا کز تو پیامی می‌داد

ورنه در کس نرسیدیم که‌از کوی تو بود

عالم ازشور و شر عشق خبرهیچ نداشت

فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم

دام راهم شکن طرّهٔ هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من

که‌گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر

کز جهان‌می‌شد و در آرزوی روی‌تو بود

[۹۰]

ایضاً له

هرکرا با خطّ سبزت سر سودا باشد
پای از/ دایره بیرون ننهد تا باشد — ازین

من چواز خاک لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سرّ سویدا باشد

تا کی ای دانهٔ یک دانه رواخواهی داشت — (بیت را ندارد)
کز خیال تو مرا دیده چو دریا باشد

ظلّ ممدود خم زلف توام برسر باد
کندران/ سایه قرار دل شیدا باشد — کاندرین

در/ بن هرمژه ام آب روانیست درآی/ — از ... بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون دل من/ دمی از پرده برون آی ودرآی/ — گل ومی... درآ
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

[۹۱]

وله ایضاً

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافیّ صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند/ بردارند
هرآنک خدمت جام جها[ن] نما بکند
طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
تو باخدای خود انداز کار و خوش می‌باش/ دل خوش‌دار
که رحم اگر نکند مدّعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم مگر/ که بیداری بود
بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی به زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

[۹۲]

ایضاً له

دلی که عیب‌نمای است و جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

خزینهٔ　بخطّ و خال گدایان مده خزانهٔ/ دل
بدست شاه‌وشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمّل کند جفای خزان
غلام همّت سروم که این قدم دارد

نرگس　رسید موسم آن کز طرب چو بلبل/ مست
نهد بپای قدح هرکه شش درم دارد

زرْ از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار
که عقل کل بصدت غیب متّهم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

وله ایضاً

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد
من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
کارم بدان کشید که همراز خودکنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد
در چین طرّه تـو دل بی حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
امروز قـدر پند عزیزان شناختم
یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
خون دل‌شدم/ بیاد توهرگه‌که‌در چمن — خون شد دا
بند قبای غنچهٔ گـل می‌گشاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من
بازم/ ببوی مهر تو جان باز داد باد — صحم

حافظ نهاد نیکت توکامت برآورد
جانم/ فدای مردم نیکـونهاد باد — جا نها

[٩٤]

ایضاً له

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب گل کـه کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست برگ گفت وشنید

من این مرقّع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید

(بیت را ندارد)

بکـوی عشق منه بی دلیل راه قـدم
که گم شد آنکه درین ره بمنزلی نرسید

مکن ز غصّه شکایت که درطریق طلب
براحتی نرسید آنـکه زحمتی نکشید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید   (بیت را ندارد)

شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش
که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

بیت اخردر چاپ قزوینی چنین است :
بهار می گذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم وحافظ هنوز می نچشید

[۹۵]

ایضاً له

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با آن رطلی/ گران توان زد — او رطل

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی برآسمان/ توان زد — م : آستان

در خانقه نگنجد اسرار عشق بازی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

درویش را نباشد نزل/ سرای سلطان — برمی
مائیم و کهنه دلقی کاتش برآن/ توان زد — درآن

شدره‌زن سلامت چشم/ تو وین عجب نیست — زلف
چون راه‌زن تو باشی صد کاروان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشادن/ — گشودن
سرها درین تخیّل برآستان توان زد

حافظ بحقّ قرآن کز شید و زرق باز آی
باشد که گوی عشقی/ در این میان توان زد — عیشی

وله ایضاً

روشنی طلعت تو ماه ندارد | پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشهٔ ابروی‌تست منزل جانم | خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

نه/ من تنها کشم تطاول زلفت | کیست که او داغ این سیاه ندارد

بی

دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری | جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات | شادی شیخی که خانقاه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک | طاقت فریاد دادخواه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی | هر که برین آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد عجب نیست/
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

مکن عیب

[۹۷]

ایضاً لـه

روز وصل دوستداران یاد بـاد
یاد باد آن روزگاران یاد بـاد
گـرچه یاران فارغند از یاد من
از مـن ایشان را هزاران یاد بـاد
کام از تلخیّ غم چون زهر گشت
بانگ نوشِ شاد خواران یاد بـاد
این زمان درکس وفاداری نماند
زان وفا داران و یاران یاد بـاد
مبتلا گشتم درین بند و بـلا
کوشش آن حق گزاران یاد بـاد
گرچه صد رودست درچشمم مدام
زنده‌رود و/ باغ کاران یاد بـاد «و» ندارد

راز حافظ بعد ازین نا گفته ماند
ای دریغ آن/ راز داران یاد بـاد دریغا

[۹۸]

وله ایضاً

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

این/ همه ناز و تنعّم که خزان می‌فرمود　　آن
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

صبح امّید که شد معتکف پردهٔ غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

باورم نیست ز بد عهدی ایّام و/ هنوز　　«و» ندارد
قصّهٔ غصّه که در دولت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد
که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان زحمت بیرون ز/ شمار آخر شد　　محنت بی‌حد و شمار

[۹۹]

ایضاً له

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند
همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند

تا دل هرزه‌گرد من رفت بچین زلف تو/ — او
زان سفر دراز خود یاد وطن نمی‌کند

پیش کمان ابروت/ لابه همی کنم ولی — ابرویش
گوش کشیده است از آن گوش بمن نمی‌کند

لخلخه سای شد صبا دامن پاکش از چه رو
خاک بنفشه‌زار را مشک ختن نمی‌کند* — (بیت را ندارد)

دل بامید وصل تو/ همدم جان نمی‌شود — روی او
جان بهوای کوی تو/ خدمت تن نمی‌کند — او

چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن
وه که [دلم] چه یادازآن/ عهدشکن نمی‌کند — م: + بت

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ پند ناشنو/
تیغ سزاست هر کرا درد سخن نمی‌کند

* قزوینی:
با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند

[۱۰۰]

وله ایضا

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتفرّج/ بخرام — بتماشا
تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشا/ — نافه‌گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد
نـاله فریاد رس عاشق مسکین آمد
ساقیاباده بخور/ غم مخور از دشمن و دوست — می بده و
که بکام دل ما آن بشد و این آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابروییست
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
رسم بد عهدی ایّام چو دید ابر بهار
گریه‌اش برسمن [و] سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبر افشان بتماشای ریـاحین آمد

[۱۰۱]

ایضاً له

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود

وین بحث با ثلاثهٔ غسّاله می‌رود

ده — می خور/ که نوعروس چمن حدّ حسن یافت

کار این زمان ز صنعت دلّاله می‌رود

شکّر شکن شوند همه طوطیان هند

زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود

طیّ مکان ببین و زمان درسلوک شعر

کین طفل یک شبه ره یکساله می‌رود

جاودانه — آن چشم آهوانهٔ/ عابد فریب بین

سحر — کش کاروان حسن/ ز دنباله می‌رود

مرو به‌عشوهٔ — ایمن مشو ز قحبهٔ/ دنیا که این عجوز

مکّاره می‌نشیند و محتاله می‌رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین

غافل — خامش/ مشو که کار تو از ناله می‌رود

[۱۰۲]

ایضاً له

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد
عارفان‌را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای‌خوشا حالت/آن‌مست که‌در پای‌حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

دولت

حافظا سر ز کله گوشهٔ خورشید برآر
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

روز در کسب هنر کوش که‌می‌خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن‌زمان‌وقت‌می‌صبح‌فروغست‌که‌شب
گـرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار
بخورد باده به‌آن/ سنگ بجام اندازد

باده‌ات و

[۱۰۳]

وله ایضاً

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود

رونق مدرسه/ ازدرس و دعای ما بود — میکده

نیکی پیر مغان بین که چو ما بد مستان

هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار بهرسو دورانی می کرد

وندران دایره سرگشتهٔ پا برجا بود

می‌شکفتم زطرب برلب جوزانک چوگل/ — انکه چو گل برلب جوی

برسرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

در/ بتان آن طلب ارحسن شناسی ای دل — از

کین کسی گفت که درعلم نظر دانا/ بود — بینا

پیر گلرنگ من اندرحق ازرق پوشان

رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد

که معامل بهمه علم نظر/ بینا بود — عیب‌نهان

[۱۰٤]

ایضاً له

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد

دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

نگارمن که بمکتب نرفت وخط ننوشت

به‌غمزه مسئله آموز صد مدرّس شد

طرب سرای محبّت کنون شود معمور

که طاق ابروی یار منش مهندس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعارفان/ پیمود* — به عاشقان

که علم بیخبر افتاد وعقل بی‌حسّ شد

لب از ترشّح می پاک کن ز بهر/ خدا — برای

که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

بصدر مرتبه‌ام/ می‌نشاند اکنون یار/ — «مصطبه‌ام...دو»

گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا

فدای عارض نسرین وچشم نرگس شد

* - بنمود هم خوانده می‌شود

اسکندر خیال آب خضر بست وجام کیخسرو/
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت ومفلس شد

[۱۰۵]

ایضاً له

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
بر آمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد
نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشاد از گیسو/ و بر دلهای یاران زد — بگشود از ابرو
من از رنگ صلاح آن دم بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجر گزاران زد
کدام آهن دلش آموختست/ آئین عیاری — آموخت این
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد
خیال شهسواری پخت و شد حالی دلش/ مسکین — ناگه دل
خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

شاهست نطر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاهیست/

ه... که بیابد/ کام دل حافظ چو/ فال بختیاران زد

شهنشاه مظفّرفر شجاع ملک و دین‌منصور

که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

می از آن‌ساعت که‌جام‌جم/ بدست اومشرّف شد

شادی زمانه ساغر دولت/ بیاد می‌گساران زد

سر ز شمشیر در/ افشانش ظفر آن روز بدرخشید

تنها که‌چون‌خورشیدانجم‌سوزخودرا/ برهزاران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حقّ ای دل

بدور گاران که چرخ این سکّه را بر نام شاه شهریاران/ زد

[۱۰۶]

وله ایضاً

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد
گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
قدح بشرط ادب گیر زانک ترکیبش
ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد
که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند
که واقفست که کی رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم
که لاله می‌دمد از خون دیدهٔ فرهاد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
مگر که لاله بدانست بی‌وفائی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

نمی‌دهند اجازت مرا بسیر سفر
نسیم باد مصلّی و آب رکناباد

قدح مگیر چو حافظ مگر بنالهٔ چنگ
که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

[۱۰۷]

ایضاً له

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بندهٔ دولت او/ باش که آنی دارد — طلعت آن

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بامّید تو خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی
بستد/ از دست هرآنکس که کمانی دارد — برده

دل نشانی/ سخنم تا تو قبولش کردی — دل نشان شد
آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هرکسی برحسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مدّعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز بیانیّ و زبانی/ دارد — زبانی و بیانی

[۱۰۸]

و له ایضاً

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد
که موسم طرب و وقت نای/ ونوش آمد — وعیش و ناز
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشا/ — گشای
بصد هزار نوا/ مرغ در خروش آمد — خت سبز شد و
تنور لاله چنان برفروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
بگوش هوش شنو/ از من و بعشرت کوش — نیوش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد
نه/ جای صحبت نا محرمست مجلس انس — چه
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز خانقاه بمیخانه می‌رود حافظ
مگر ز مستی زهد و/ ریا بهوش آمد — «و» ندارد

[۱۰۹]

ایضاً له

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد

ور نه اندازهٔ/ این کار فراموشش باد — اندیشهٔ

آنکه یک جرعه می از دست‌تواند دادن

دست با شاهد مقصود درآغوشش باد

پیر ما گفت خطا در قلم صنع نرفت

آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

شاه ترکان سخن مدّعیان می‌شنود

شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش‌نگفت

جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

نرگس مست توکز کشتن ما سیر نشد/ — نرگس مست نوازش کن مردم دارش

خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ

حلقهٔ بندگی زلف تودرگوشش باد

[۱۱۰]

وله ایضاً

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه درّ وگهرگرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

کس نیارد برِ او دم زدن از قصّه من
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

شهر خالیست ز عشّاق بود کز طرفی
مردی‌ازخویش برون‌آید وکاری‌بکند

کوکریمی که‌ز فیض/ کرمش غم‌زده‌ای — بزم
جرعه‌ای در کشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ یکی زین همه باری/ بکند — آیا که فلک دوسه کاری

حافظ از درگه او گر نروی/ هم روزی — تا گر نروی از در او
گذری/ برسرت ارگوشه کناری بکند/ — م: درود

[۱۱۱]

و له ایضاً

عشق تو نهال حیرت آمد	وصل تو کمال حیرت آمد	
بس غرقه بحدّ/ وصل کاخر	هم با/ سر حال حیرت آمد	غرقهٔحال ... بر
چون قرعه زدم ز دفتر عشق	گوشم چو بفال حیرت آمد	(بیت را ندارد)
نه وصل بماند و نه واصل	آنجا که خیال حیرت آمد	
از هرطرفی که گوش کردم	آواز سؤال حیرت آمد	
چون طایر وهم ما درین راه	هم بی پر و بال* حیرت آمد	(بیت را ندارد)

سر تا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

* ـ در اصل«واو» زائد دارد .

[۱۱۲]

ایضاً له

قتل این کشته/ بشمشیر تو تقدیر نبود		خسته

ورنه هیچ‌از دل بی رحم تو تقصیر نبود

یارب آیینهٔ حسن تو/ چه جوهر دارد		این آینهٔ حسن

کـه درو آه مـرا قـوّت تأثیر نبود

من دیـوانه چو زلف تو رها می‌کردم

هیـچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود

سر ز حسرت بمی و/ میکده‌ها برگردم		به در

چون‌شناسای تو درصومعه یک پیر نبود

نازنین‌تر ز قدت درچمن ناز نرست

خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا بساز بکوی تو رسم

حاصلم دوش بجز نـالهٔ شبـگیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو

که برهیچکسش‌حاجت تقریر/ نبود		تفسیر

[۱۱۳]

و له ایضاً

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید

گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

گفتم ز عشق بـازان/ رسم وفا بیاموز — مهرورزان

گفتا ز ماه رویان/ این کار کمتر آید — خوبرویان

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد

گفتا اگـر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ حسن/ خیزد — باد صبح

گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت

گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید/ — م : آمد

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد

گفتا خموش حافظ این/ غصّه هم سر آید — کاین

[۱۱٤]

ایضاً له

گر می فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع وبا/ کند — بلا

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست
وهم/ ضعیف رای فضولی چرا کند — فهم

مطرب بساز عود/ که کس بی اجل نمرد — پرده
هرکو نه/ این ترانه سراید خطا کند — وانکو نه

گر رنج پیشت/ آید وگر راحت ای حکیم — پیش
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

ما را که درد عشق وبلای خمار کشت
یا وصل یار/ یا می صافی دوا کند — دوست

جان رفت در پی/ وحافظ زشوق/ سوخت — مرمی... به‌عشق
عیسی دمی کجاست که احیاء ما کند

[۱۱۵]

ایضاً له

کلکِ مشکینِ تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت/ سلمی که سلامت بادش — منزل
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوهٔ عشق/ تو ز بنیادم برد — ناز
تا دگر باره جفای تو/ چه بنیاد کند — حکیمانه

گوهر پاکِ تو ازمدحت ما مستغنیست
دست/ مشّاطه چه باحسنِ خدا داد کند — فکر

امتحان کن که شبی/گنج مرادت بدهند — بسی
گرخرابی چو رهی/ لطف توآباد کند — مرا

ره نبردیم بمطلوب/ خود اندر شیراز — به مقصود
خرّم آن روز که حافظ ره بغداد کند

[۱۱۶]

وله ایضاً

گوهر مخزن اسرار همانست که بود

مهر — حقّهٔ مهر بدان نام/ و نشانست که بود

زمرهٔ — عاشقان زبدهٔ/ ارباب امانت باشند

لاجرم چشم گهربار همانست که بود

ازصبا پرس که مارا همه‌شب تادم صبح

مونس — بوی‌زلف توهمان همدم/ جانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت دریاب

زانک بیچاره‌همان‌دل‌نگرانست که بود

می‌داری — رنگ خون دل مارا که نهان می‌کردی/

همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند

سالهارفت‌و بدان‌سیرت وسانست که بود

حافظا باز نما قصّهٔ خونابهٔ چشم

برین‌چشمه‌همان — که درین جوی‌نه‌آن/آب‌روانست‌که‌بود

[۱۱۷]

ایضاً له

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد

یک نکته ازین دفتر/ گفتیم و همین باشد　　معنی

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار

صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل

شاید که چو وا بینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز

نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هریک بکسی دادند

در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود

کان شاهد بازاری وین/ پرده‌نشین باشد　　وان

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر

کان/ سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد　　کاین

[۱۱۸]

ایضا له

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پائی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

می — عقلم ازخانه بدر رفت وگر نی/ اینست
دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

واعظ — زاهد/ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می
م: + و — تا ازآنم چه به پیش آید/ ازینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم وهیچ نگفت
حافظ ار نیر بداند که چنینم چه شود

[۱۱۹]

وله ایضاً

گداخت جان که شود کار دل بکام/ و نشد　　تمام
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

دریغ و درد که در جست و جوی نقد/ حضور　　گنج
شبی/ شدم بـگدائی برِ کرام و نشد　　بسی

بلابه گفت شبی میرَ مجلس تو شوم
شد[م] برغبت خویشش کمین غلام و نشد

درآن/ هوس که ببوسم بمستی/ آن لب لعل　　بدان ... بەمستی ببوسم
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رنـدان
بشد برندی و دُردی کشیم نام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ ازسر مهر/　　فکر
بدان طمع که شود آن حریف رام و نشد

[۱۲۰]

ایضاً له

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس/ مسلمان نشود — م: + و
رندی‌آموزوکرم‌کن‌که نه‌چندان هنریست/ — هنرست
حیوانی که بنوشد می و انسان نشود
اسم‌اعظم‌بکند کارخودای‌دل‌خوش باش
که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هرسنگ‌وگلی لؤلؤ ومرجان نشود
دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
عشق می‌ورزم وامّید که این‌علم/ شریف — فن
چون هنرهای دگرموجب حرمان نشود
حسن خلقی ز خدا می‌طلبم خوی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذرّه را تا نبود همّت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

[۱۲۱]

وله ایضاً

گل بی رخ یار خوش نباشد | بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و فضای/ بستان | خود بی قد یار/ خوش نباشد — طواف ... بی‌لاله عذار

با یار شکرلب گل اندام | جز/بوس و کنارخوش نباشد — بی

رقصیدن سرو و حالت گل | بی صوت هزار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد | جز نقش نگار خوش نباشد

بی باده و گل صفای صحبت | زان لاله عذار خوش نباشد — (بیت را ندارد)

جان سهل/محقرست حافظ — نقد
از بهر نثار خوش نباشد

[۱۲۲]

ایضاً له

و خط

ق‌است که او حاصل

ره

کسی‌که حسن رخ/ دوست درنظر دارد
به پیش اهل نظر حاصل از/ بصر دارد

چو خامه در خط/ فرمان او سر طاعت
نهاده‌ایم مگر او به تیغ بر دارد

کسی بوصل تو ای شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هردم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

کجاست

م : بدانم

ه هیچت اگر
ت این نه بس
که ترا
دمی

ره

ره

ز زهد خشک ملولم بیار/ بادهٔ ناب
کـه بوی باده مدامم/ دماغ تر دارد

ز باده فایده‌ای گر نباشد این بس نیست/
ترا/ ز وسوسهٔ عقـل بیخبر دارد

کسی که از در/ تقویٰ قدم برون ننهاد
بعزم میکـده اکنون سر/ سفر دارد

دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

[۱۲۳]

و له ایضاً

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت وکار بدولت حواله بود

سی/سال درد/ وغصّه کشیدیم و عاقبت — چل ... رنج
درمان او/ بدست شراب دو ساله بود — تدبیر ما

آن نافهٔ مراد که می‌خواستم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست بسته/ بود خمار غمم سحر — برده
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

خون‌میخورم ولیک نه‌جای شکایتست — برآستان میکده خون‌می‌خورم‌مدام
روزیّ ما ز خوان کرم/ این نواله بود — قدر

نالان و دادخواه بمیخانه می‌روم — (بیت را ندارد)
کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

هرکو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باغ/ نگهبان لاله بود — باد

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر/ بیت از آن سفینه/ به از صد رساله بود — هر ... قصیده

[۱۲٤]

ایضاً له

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته بود
رسم عاشق‌کشی و شیوهٔ شهرآشوبی
جامه‌ای بود که برطلعت/ او دوخته بود
گرچه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود
دل/ عشّاق سپند غم/ خود میدانست
آتش/ چهره بدین کار برافروخته بود
نقد/ مفروش بنسیه/ که بسی سود نکرد
آنک یوسف بزر ناسره بفروخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

قامت

جان... رخ

وآتش

یار ... بدنیا

گفت وخوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

[۱۲۵]

وله ایضاً

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد
چو مهمان خراباتی بحرمت/ باش با رندان — بعزت
که درد سرکشی جانا گراین/ مستی‌خمار آرد — گرت
دمی/صحبت غنیمت دان که بعدازروزگارما — شب
بسی گردش کندگردون وبس/لیل ونهار آرد — بسی
عماری دار لیلی را که مهد ماه درحکمست
خدایا/ دردل اندازش که برمجنون گذار آرد — خدارا
بهارعمرخواه ای‌دل وگرنه این چمن هرسال
چونسرین صدگل‌رنگین/وچون‌بلبل‌هزارآرد — آرد بار
خدارا چون‌دل ریشم‌قراری بست با زلفت
بفرما لعل‌نوشین‌راکه حالش/ با قرار آمد — زودش

درین باغ ارخدا خواهد درین/پیرانه سرحافظ — دگر
نشیند برلب جویی و سروی در کنار آرد

[۱۲٦]

ایضاً له

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

زمن اکنون طمع صبر ودل[و] هوش مدار
کان تحمّل که تودیدی همه بر باد آمد/ م: برفت

باده صافی شد ومرغان چمن مست شدند
نوبت/ عاشقی و کار به بنیاد آمد موسم

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما
حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلّق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب ازگفتهٔ حافظ غزلی مست/ بخوان غزلی نغز
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

[۱۲۷]

وله ایضاً

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد
من که شبهاره تقویٰ زده ام بادف و چنگ
این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد
زاهد ار راه برندی نبرد معذورست
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمی دانستم
ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد
بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هرچه کند عین ولایت/ باشد عنایت
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی/ میگفت رفیقی
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

[۱۲۸]

ایضاً له

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال سرّ محبّت ببین نه نقص گناه
که هرکه بی هنر افتد نظر بعیب کند
زند — چنان بزد/ ره اسلام غمزهٔ ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صُهیب کند
نفس — زعطرحور بهشت آن زمان/ برآید بوی
که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
آنکه — مباد کس که/ درین نکته شکّ و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

بچکاند — ز دیده خون بفشاند/ فسانهٔ حافظ
زمان شباب و — چو یاد وقت شباب و زمان/ شیب کند

[۱۲۹]

و له ایضاً

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید

حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از بی نوائی/ عشّاق — آه و نالهٔ

بصوت و نغمه و/ چنگ و چغانه یاد آرید — نغمهٔ

چو در میان مراد آورید دست امید

ز عهد و/ صحبت ما در میانه یاد آرید — «و» ندارد

چو عکس/ باده کند جلوه در رخ ساقی — لطف

ز زهد من/ بسرود و ترانه یاد آرید — عاشقان

سمند دولت اگرچند سرکش است ولی/ — سر کشیده رود

ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

نمی خورند/ زمانی غم وفاداران — نمی‌خورید

ز بی وفائی دور زمانه یاد آرید

بوقت/ مرحمت ای ساکنان صدر جلال — توجه

ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

[۱۳۰]

ایضاً له *

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده‌ام فالی و فریاد رسی می‌آید

هیچکس نیست که درکوی تواش کاری نیست
هر کس آنجا به طریق هوسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه عشّاق/ کجاست — مقصود
این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید

جرعه‌ای ده که بمیخانهٔ ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

دوست را گر غم/ پرسیدن بیمار غمست — سر
گو بران خوش که هنوزش نفسی می‌آید

خبر بلبل این باغ بپرسید/ که من — میپرسید
ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

یار دارد سر فصد/ دل حافظ یاران — صید
شاه‌بازی به شکار مگسی می‌آید

* ـ این غزل درچاپ قزوینی نیست و باچاپ انجوی مطابقه شد .

[۱۳۱]

و له ایضاً

معاشران گره [از] زلف یار باز کنید
شبی خوشست و بدین وصله‌اش/دراز [کنید]

خوش است بدین قصه‌اش

حضور مجلس/انس است و دوستان جمعند
و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

خلوت

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند می‌گویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

نخست موعظهٔ پیر مجلس/این حرفست
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

صحبت

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

چو عشق ما برخ آن صنم حقیقتیست(؟)
شما چرا همگی حمل بر مجاز کنید

(بیت را ندارد)

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
التش بلب یار دلنواز کنید

[۱۳۲]

ایضاً له

	مسلمانان مرا وقتی دلی بود	که با وی گفتمی گر مشکلی بود
همدرد و	دلی‌هشیار/یار[ی]مصلحت‌بین	که استظهار هر اهل دلی بود
ضایع	زمن غایب/شداندرکوی‌جانان	چه دامن گیر یارب منزلی بود
بتدبیرش	بگردابی چو می‌افتادم ازخشم/	بسعی او/ امید ساحلی بود
که وقتی	من سرگشته را در هر بلائی*	رفیقی/ کاردانی کاملی بود
	مرا تا عشق تعلیم سخن کرد	حدیثم نکته* هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست

که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

* - مصرع در چاپ قزوینی چنین است:

برین جان پریشان رحمت آرید

[۱۳۳]

ایضاً له

مرا مِهر سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
همان/قسمت که آنجا رفت ازآن افزون نخواهد شد — هر آن

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

نصیحت کم کن و/مارا بفریاد دف و نی بخش — خدا را محتسب
که کار ما ازین توجیه/ بی‌قانون نخواهد شد — که سازشرع ازین افسانه

مجال ما نمی‌باشد/ که پنهان مهر او ورزیم/ — من همین باشد ... عشق او ورزم
حدیث/بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد — کنار و

مشو/ ای دیده نقش غم ز لوح چهرهٔ/ حافظ — مشوی ... سینهٔ
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

[۱۳٤]

و له ایضاً *

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبزد
که کس برند خرابات این گمان/ نبرد

طن آن

من این مرقّع پشمینه/ بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم می کس این/ گمان نبرد

دیرینه

کسی

مباش غـرّه بعلم و عمل فقیه مـدام
که هیچکس ز قضای خدای جان نبزد

مشو فریفتهٔ رنگ و یک قدح درکش
که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان توای دل
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبزد

* - این غزل درچاپ قزوینی نیست و باچاپ پژمان تطبیق شد .

[۱۳۵]

ایضاً له

بیا که رایت منصور پادشاه رسید

نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

ز شوق روی تو شاهابدین اسیر فراق

همان رسید کز آتش بروی/ کاه رسید — ببرگ

جمال‌فتح/ ز روی ظفر نقاب انداخت — بخت

کمال عقل/ بفریاد دادخواه رسید — عدل

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول

ز یمن ورد/شب ودرس صبحگاه‌رسید — ورد نیم

سپهر چرخ کنون می‌زند/ که ماه آمد — دورخوش اکنون کند

جهان‌بکام‌دل‌اکنون‌رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن

قوافل دل و دانش که مهر وماه/ رسید — مرد راه

عزیز مصر برغم برادران غیور

ز قعر چاه برآمد باوج جاه/ رسید — ماه

کجاست صوفی دجّال فعل ملحد شکل
بگو بسوز کـه مهدیّ دین پناه رسید

صبا بگو که بحافظ چها/ درین غم عشق
زآتش دل سوز و درون پرآه/ رسید*

چها برسرم
، و دود آه

* - کذا ، چاپهای پژمان وانجوی نیز با قزوینی مطابق است .

[۱۳۶]

وله ایضاً

دیرست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت سلامیٌ و کلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و پیامی/ نفرستاد — سلامی

سوی من وحشی صفت و/عقل رمیده — «و» ندارد
آهو روشی کبکک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکّر لب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکک زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از [هیچ مقامی] نفرستاد

[۱۳۷]

ایضاً له

زهی خجسته زمانی که دوست/ بازآید
بکام غمزدگان غمگسار باز آید

یار

به پیش ماه/ خیالش کشیدم ابلق چشم
بدان امید که آن شهسوار باز آید

خیل

در انتظار خدنگش همی پرد دل من
خیال آنک برسم شکار باز آید

را ندارد)

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد
بدان هوس که بدین ره‌گذار باز آید

اگرنه زخم ز چوگان او خورد/ سرمن
زسرچه‌گویم/ وسرخود چه‌کار باز آید

[۲] چوگان او رود
نگویم

دلی که با سر زلفین او قراری داد
گمان مبر که درآن دل قرار باز آید

سرشک من بزند موج برکنار چو بحر
اگر میان ویم در کنار باز آید

۱ ندارد

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی

ببوی آنـکـه مـگر/ نوبهار باز آید   دگر

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ

که همچو سرو بدست/ نگار باز آید   بدستم

[۱۳۸]

ایضاً له

ازدیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده نبینی/ چها رود چه‌گویم
ما در درون سینه هوائی نهفته‌ایم
برباد اگر رود دل ما زان هوا رود
برخاک راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود
خورشید خاوری کند ازرشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود
سیلیست آب دیده که بر هر/که بگذرد وهرکس
گرخود دلش زسنگ بود هم ز جا رود
ما را بآب دیده شب و روز ماجراست
زان ره‌گذر که برسر کویش چرا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

[۱۳۹]

ایضاً له

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود

اثر/ مهر تو از/ چهرهٔ ما پیدا بود — رقم... بر

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم می‌کشت

معجز عیسویت در لب شکّرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس

جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی

در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست

وانچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه مه من چو کله/ بر بستی — نگارم چو کمر

در رکابم/ مه نو پیک جهان پیما بود — رکابش

یاد باد آنکه در این بزمگه و خلوت انس/ — آن بزمگه خلق و ادب

آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت
وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما می‌شد راست
نظم هرگوهر ناسفته که حافظ را بود

[۱٤۰]

و له ایضاً

بآب روشن می عارفی طهارت کرد
علی‌الصّباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرّین می/ نهان گردید
هلال عید بدور قدح اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سردرد
بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منّت دار
که کار دیده همه از سر طهارت کرد *

دلم بحلقهٔ زلفت بجان خریدآری/
چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب

* این بیت ازغزل دیگری ومصراع دوم بدین صورت است :

که کار دیده نظر از سر بصارت کرد

[۱٤۱]

ایضاً له *

عشقت نه سرسریست که ازسر بدر شود/
مهرت نه عارضیست که جایی دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او
هرچند سعی بیش نمایی بتر شود

اوّل یکی منم که درین شهر هرشبی
فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود

ورزانک من سرشک فشانم بزنده رود
کشت عراق جمله بیکبار تر شود

دی در میان زلف ندیدم تن نگار
بر هیأتی که ابر محیط قمر شود

گفتم که ابتدا بکنم بوسه گفت نه
بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

* این غزل درچاپهای قزوینی وپژمان وانجوی نیست .

[۱٤۲]

وله ایضاً *

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد

چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد

افق ز رنگ/ شفق رنگ گلستان گیرد   عکس

نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح

که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شه سپهر چو زرّین سپر کشد در روی

به تیغ صبح وعمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرّین بال

درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبوح

که چون بشعشعهٔ نور کحل جان/ گیرد   مهر حاوراد

محیط شمس کشد سوی خویش درّ خوشاب

که تا بقبضهٔ شمشیر زرفشان گیرد

ببزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست
چو لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد
ز اتّحاد هیولی و اختلاف صور
خرد ز هر گل نونقش صد بیان /گیرد

بتان

من اندر آنکه دم کیست این مبارک دم
که‌وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

٭ ـ قسمتی از قصیده‌ای است .

[۱۴۳]

ایضاً له

مطرب عیش عجب ساز و نوایی دارد

نقش هر پرده /که زد راه بجایی دارد   نغمه

عالم از نـالهٔ عشّاق مبادا خالی

که‌خوش‌آهنگ وفرح‌بخش نوایی/ دارد   هوائی

پیر دُردی‌کش‌ما گرچه ندارد زرو زور

خوش‌عطابخش وخطاپوش خدایی دارد

محترم باد/ دلم کین مگس قند پرست   دار

تا بپرواز نشد/ فـرّ همایی دارد   هواحواه‌توشد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال

پادشاهی کـه بهمسایه گدائی دارد

اشکک خود را/ بنمودم به طبیبان گفتند   خونین

درد عشقست و جگر سوز دوایی دارد

شوخی/ازغمزه‌بیاموز/که‌درمذهب‌عشق   ستم... مماموز

هرعمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز... باده‌پرست خوب/گفت آن بت ترسابچهٔ باده‌فروش/
شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنّای دعائی دارد

[١٤٤]

وله ایضاً

دلا یکدم گران‌باری/ جهان یکسر نمی‌ارزد — دمی باغم بسر بردن

بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد *

درازل رزق من از فیض لب جام افتاد *

اینم از دور فلک/ حاصل فرجام افتاد — عهد ازل

چکند گر/ پی دوران نرود چون پرگار — کز

هر که در دایرهٔ گردش ایّام افتاد

دلبرم آینه از بهر تماشا برداشت/ — حسن روی تو بیک حلوه که در آینه کرد

این همه نقش بر/آیینهٔ اوهام افتاد — در

آن شدای خواجه که در صومعه بازم بینی

کار ما بـا رخ ساقیّ و لب جام افتاد

هردمش بامن دلسوخته کاری/ دگر

این گدا بین که [چه] شایستهٔ انعام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید

که چرا سنگ/ غمش در دهن عام/ افتاد — که کجاسر...م: جام

درخم زلف توآویخت دل از چاه ذقن/
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

* - ازین غزل فقط یک‌بیت نقل شده است .

** - بیت اول این‌غزل در چاپ قزوینی چنین است :

عکس روی تو چو درآینهٔ جام افتاد
عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد

ومصراع اول بیت مطلع درنسخهٔ اساس‌ما درچاپ قزوینی چنین‌است :

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم

[۱٤٥]

ایضاً له

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد

هدهد خوش‌خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی و/ باز — «و» ندارد

که سلیمان گل از باد هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنود/ از دم صبح — بشنید

داغ دل بود و/ بامید دوا باز آمد — «و» ندارد

برقعی بر رخ چون مه فکن از بهر خدا

که دوصد عابد زاهد ز خدا باز آمد — (بیت‌را ندارد)

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن

تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

چشم من در پی این‌قافله بس آب کشید/ — ره این‌قافله‌راه بماند

تا بگوشم ز تو/ آواز درا باز آمد — تا بگوش دلم

گرچه ما عهدشکستیم و گنه حافظ کرد/ — گرچه حافظ در رنجش‌زدو پیمان بشکست

لطف او بین که‌بصلح/ از در ما بازآمد — به‌لطف

[۱٤٦]

وله ایضاً

نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند
نـه هرکه آینه سازد سکندری داند

نه هرکسی‌که/کله کج نهاد و تند نشست — طرف
کلاه داری و آیـین سروری داند

مدارِ نقطهٔ بینش ز خال تست مرا
که قدر گوهر یک دانه گوهری/ داند — جوهری

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که دوست‌خود روش‌بنده پروری داند

هـزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست
نه هـرکه سر بتراشد قلندری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیامـوزی
وگرنه هرکه تو دانی/ ستمگری داند — بینی

درآب دیدهٔ خود غرقه‌ام بگو چه کنم
که درمحیط نه هرکس شناوری داند * — بیت‌را ندارد)

* - مصراع‌دوم ازقلم کاتب‌افتاده بوده وبعداً به‌خط بد دیگری الحاق‌شده‌است .

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه‌ای شیوهٔ پری داند
غلام همّت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیا گری داند

بنظم/ دلکش حافظ کسی بودآگه/
که لطف نکته و سرّ سخنوری/ داند

زشعر...آگاه
طبع وسخن‌گفتن
دری

[١٤٧]

له ایضاً

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد
چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول کـه کشید از غم هجران بلبل
تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

گر زمسجد بخرابات شدم عیب مکن/
مجلس وعظ درازست وزمان خواهد شد

خرده مگیر

ای دل ار فرصت/ امروز بفردا فکنی
مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

عشرت

ماه‌شعبان‌قدح‌ازدست منه/کین‌خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

منه از دست قدح

گل‌عزیزست و/غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه وزان/ خواهد شد

«و» ندارد

و از آن

مطربا مجلس انس است/ غزل خوان وسرود　　　　　　　　　　　　　　م : وغزل

چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود

قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

[۱٤۸]

ایضاً له

نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد
ای بسا خرقه که شایستهٔ/ آتش باشد

مستوجب

زاهد/ ما که ز دور/ سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

وفی... ورد

خوش بود گر محکّ تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

نازپرورد تنعّم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

غم دنیای/ دنی چند خوری باده بخواه/
حیف باشد دل دانا که مشوّش باشد

ی ...بخور

خطّ ساقی گر ازین گونه زند نقش برآب
ای بسا رخ که بخونابه منقّش باشد

دلق وسجّادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از/ کف آن ساقی مهوش باشد

[۱٤۹]

وله ایضاً

بیا و حال اهل درد بشنو　　بلفظ اندك و معنی بسیار

بمستوران مگو اسرار مستی　　حدیث جان مپرس از/نقش دیوار　　مگو با

بیمن رایت/ منصور شاهی　　علم شد حافظ اندرنظم اشعار　　دولت

خداوندی بجای بندگان کرد

خداوندا ز آفاتش نگه‌دار

ـ ایمجا نسخه دو ورق افتادگی دارد .

[۱۵۰]

ایضاً له

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح فزای/ از دهن یار بگوی/
نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

از ا... دوست بگو

تا معطّر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمّه‌ای از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست وخراب ازسر بازار بیار

[۱۵۱]

وله ایضاً

ای خورّم از فروغ رخت لاله‌زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر رهت/ چو برق برفت اختیار/عمر		غمت... بشد روزگار

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

از/هر طرف ز خیل حوادث کمین گهست		در
زان‌رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یک دودم که مهلت دیدار ممکنست
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد
بیدار/ گرد هان که گذشت اختیار عمر		هشیار

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد

بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان

این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

[۱۵۲]

ایضاً له

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب اندودهٔ/ ما را بزن اکسیر مراد — بی‌حاصل
یعنی از خاک درِ دوست نشانی بمن آر

درکمین‌گاه نظر با دل ریشم/ جنگست — خویشم
ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبیّ و فراق و غم دل پیر شدم
ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکران‌را هم‌ازین‌می دوسه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خطّ امانی بمن آر

دلم‌از پرده برون‌رفت/چوحافظ برخواند/ — دست بسد دو/ می‌گفت
ای صبا نکهتی ازکوی فلانی بمن آر

وله ایضاً

روی بنمای/ و مرا گو که دل ازجان/بر گیر — نما... زجان‌دل

پیش شمع آتش پروانـه بجان گو درگیر

دو/لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریـغ — دو

بسر/کشتهٔ خویش آی و ز خاکش بر گیر — برسر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش

درره‌ش/سیم شماراشک‌و رخش‌را زر گیر — غمت

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چباک

آتشم عشق و دلم عـود و تنم مجمـر گیر

درسماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص

ورنه با گوشه رو و خرقهٔ ما بر/سر گیر — در

دوست‌گو یار شو وهردو/ جهان‌دشمن‌باش — م : که

بخت‌گو پشت شوو جمله جهان/ لشکر گیر — مکن‌روی زمین

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست

غرق گشتند درین بادیه بسیار وکثیر*

* - این بیت ارتباطی با این غزل ندارد و مربوط است به غزل شمارهٔ ۱۵۷ ودرآنجا بصورتی دیگر نقل شده است با قافیهٔ خود.

[۱۵٤]

ایضاً له

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر

هرآنچ ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتّعی بردار

که درکمین‌گه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هردو جهان پیش عاشقان بجوی

که این متاع قلیلست وآن بهای/ کثیر — عطای

معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهم

کـه درد خویش بگویم بنالهٔ بم و زیر

برآن سرم کـه ننوشم می و گنه نکنم

اگـر مـوافق تـدبیر می‌رود/ تقدیر — می‌شود

چو قسمت ازلی بیحضور ما کردند

گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار

ولی کـرشمهٔ ساقی نمی‌کند تقصیر

می دوساله و محبوب چارده ساله

همین بس است مرا صحبت صغیر وکبیر

دل رمیدهٔ ما را کـه پیش می‌گیرد

خبر دهیـد بمجنون خسته از زنجیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ

کـه ساقیان کمان ابروت زنند به تیر

[۱۵۵]

وله ایضاً

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غم‌دیده حالت به شود دل بد مکن
ای/ سر شوریده باز آیی/ بسامان غم مخور — وین ...آید
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چترگل برسرکشی ای مرغ خوش‌خوان غم مخور
دور گردون گر دو روزی برمراد ما نبود/ — نرفت
دایماً یکسان نباشد کار/ دوران غم مخور — حال
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوح‌ست کشتی‌بان زطوفان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
حال ما و/ فرقت جانان و ابرام رقیب — در
جمله میداند خدای حال‌گردان غم مخور

منزل ... مقصد
بس بعید

گرچه راهی/بس‌خطرناکست ومنزل‌ناپدید/
هیچ‌راهی نیست کان‌را نیست پایان غم‌مخور

حافظا درکنج فقر وخلوت شبهای تار
تا بود ورد[ت]دعا ودرس‌قرآن‌غم‌مخور

[۱۵٦]

وله ایضاً

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار

ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از وصل/ گل ولیّ — ایام

کاری بکرد همّت رندان روزه دار

دل در جهان مبند و ز/ مستی سؤال کن — به

وز/ فیض جام و قصّهٔ جمشید روزگار/ — از ... کامگار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو

کان نیز برکرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرّم و خوش خسروی کریم

یارب ز چشم زخم جهانش/ نگاه دار — زمانی

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد

جام مرصّع تو ازین/ درّ شاهوار — بدین

زآنجا که پرده پوشی عفو کریم تست

بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود

شیخ — تسبیح ما / و خرقهٔ رند شراب خوار

گل نیز می‌رود — حافظ چو رفت روزه وشیطان ز بند جست /

ناچار باده نوش که از دست رفت کار

[۱۵۷]

ایضاً له

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرّم آن‌روز که بادیدهٔ گریان بروم
تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست‌درین‌قوم خدایا/ سببی — خدارا
کو برم گوهر خود را بخریدار دگر

یاراگر رفت‌وحق‌صحبت‌دیرین‌نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود
هم بدست آ[و]رمش باز به‌پرگار دگر

هرشب/ازدرد بنالم که‌فلک‌هرساعت — دم
کندم قصد دلی/ ریش بآزار دگر — دل

بازگویم نه درین‌مرحله/ حافظ تنهاست — واقعه
غرقه گشتند بامثال تو بسیار دگر*

* ـ کاتب با اختلافهائی‌این‌بیت را بی تناسب ذیل غزل ۱۵۳ نقل‌کرده است.

[۱۵۸]

وله ایضاً

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
و زو بعاشق بی دل خبر دریغ مدار
بشکر آنکٔ شکفتی به کام بخت ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
جریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
قندست لعل — کنون که چشمهٔ لعلست قند/ نوشینت
بگوی — سخن بگو/ و ز طوطی‌شکر دریغ مدار
جهان‌وهرچه‌دروهست‌سهل‌ومختصرست
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو بآفاق می‌برد شاعر
وطیفه و — ازو وظیفهٔ/ زاد سفر دریغ مدار
سخن — چو ذکر خیر طلب می کنی طلب/ اینست
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ
توآب دیده ازین ره‌گذر دریغ مدار

[۱۵۹]

ایضاً له

شب‌قدر/ست‌وطی‌شدنامهٔ هَجر	سلام فیه حتّی مطلع الفجر	وصل
[دلا]دردوستی/ثابت‌قدم‌باش	که در این‌ره نباشدکار بی‌اجر	عاشقی
من از رندی نخواهم کرد توبه	ولو آذیتنی بالهَجر و الحجر	
برآی‌ای‌صبح‌روشن‌دل خدارا	که‌بس تاریک می‌بینم‌شب‌هجر	
درخت دوستی تخم وفا کار	ثمرها بینی ای جانان ازین شجر	(بیت‌را ندارد)
دلم رفت و ندیدم روی دلدار	فغان ازاین تطاول آه ازین‌زجر	

وفا خواهی جفا کش باش حافظ

فان الرّبح والخسران فی التّجر

[۱٦۰]

حرف الزّاء

برنیامد از تمنّای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دُردی آشامم هنوز

ساقیا یک جام ده زان آب آتش رو/ که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

جرعه‌ای زان آب آتشگون

ازخطا گفتم شبی موی/ ترا مشک ختن
میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

زلف

روز اوّل رفت دینم ازسر سودای/ تو
تاچه خواهدشددرین سوداسرانجامم هنوز

زلفین

نام من رفتست روزی برلب جانان بسهو
اهل دل پابند بوی جانت/ ازنامم هنوز

را بوی جان می آید

پرتو روی شما/ در خلوتم دید آفتاب
می رودچون سایه هردم بر درو بامم هنوز

تو تا

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل/ جان

جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصّهٔ لعل لبش

آب حیوان میرود هردم زاقلامم هنوز

[۱٦۱]

ایضاً له

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز

مه/ که چون لاله کاسه گردان بود — هر
زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن
ببرش زلف تا نموید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
سرّ حکمت بما که گوید باز

بگشاید/ دلم چو غنچه اگر — نگشاید
ساغری می دهی بنوشد/ باز — از لبش نبوید

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر تواند/ بسر بپوید باز — نمیرد

[۱٦۲]

ایضاً له

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز

پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست

حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

بسر سبز تو ای سرو اگر/ خاک شوم — که گر

ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست

از لب خود بشفا خانهٔ تریاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند

پاک شو اوّل و پس دیده بدین/ پاک انداز — بر آن

یارب آن زاهد خود بین که بجز عیب ندید

دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ

وان/ قبا در ره آن قامت چالاک انداز — وین

[۱۶۳]

وله ایضاً

دلم ربوده / لولی وشیست شورانگیز — رمیدهٔ
دروغ وعده و قتّال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماه رویان باد
هزار خرقه/ تقوی و جامهٔ/ پرهیز — جامهٔ ... خرقهٔ

بشکر آنک بعشق ازملک ببردی گوی/ — فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی
بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آب سرد زند در سخن بآتش تیز — (بیت را ندارد)

فقیر و خسته‌ام ای شاه مهربان/ رحمی — به درگاهت آمدم
که‌جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که درمقام رضا باش و از/ قضا مگریز — ور

پیاله بر کفنم بند تا سحر گه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست/ — هیچ حایل نیست
توخودحجاب خودی حافظ ازمیان برخیز

[١٦٤]

ایضاً له

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز

چه شکرگویمت ای کردگار/ بنده نواز — کارساز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی

که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده

بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز — (بیت را ندارد)

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق

بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل

که مرد عشق/ نیندیشد ازنشیب و فراز — راه

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم

که‌سرو راست درین باغ نیست محرم‌راز — (بیت را ندارد)

---

* اگرچه حسن تورا/ عشق غیر مستغنیست — از

من آن نیم که ازین عشق‌بازی آیم باز

بای/ سپاس که مجلس منوّرست بتو/

گرت چوشمع جفائی رسد بسوز و بساز

ملامتی که بروی من آمد از غم تـو/

ز اشک پرس حکایت که من نیم غمّاز

ن ... بدوست

چه گویمت که وز درون چه می بینم

غزل سرائی ناهید صرفه‌ای نبرد

درآن مقام که حافظ برآورد آواز

چهاربیت آخردرچاپ قزوینی جزء غزلی است که درصفحهٔ بعد چاپ شده

[١٦٥]

وله ایضاً

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا ورزند/ — سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب وفراز

غم حبیب نهان به ز جست وجوی/رقیب — گفت وگوی
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشّاطهٔ قضا انگیخت
که گرد نرگس سرخت کشید سرمهٔ/ ناز — که گرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ

بدین سپاس که مجلس منوّرست بدوست
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

به نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی
ده کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکند زمزمهٔ/ عشق در عراق و حجاز/ — حجاز وعراق
نوای بانگ غزلهای حافظ از شیراز

* - دو بیت آخر در چاپ قزوینی جزء غزل قبل است .

[۱۶۶]

ایضاً له

درآ که در دل خسته توان درآید باز
بیا کـه در تن مـرده روان درآید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست
که فتح باب وصالت مگرگشاید باز
غمی‌که چون سپه‌زنگک خون/دل بگرفت ملک
ز خیل شادی روم رخت زداید باز
به پیش آینهٔ دل هـرآنچ میـدارم
بجـز خیـال جمـالت نمی نمایـد باز
بدان مثل که شب آبستنست روز ازو/ تو
ستاره می‌شمرم تا که شب چـه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلبن وصل تو می‌سراید باز

[۱٦٧]

وله ایضاً

ای سرو [ناز] حسن که خوش می روی بناز
عشّاق را بناز تو هرلحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت نازت/ که در ازل
ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز

حوت

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عودگو بر آتش سودا بسوز وساز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر بَرند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

حافظ بخون دیده گرچه وضوساخت نیست/
بی طاق ابروی تو حضوریش در نماز/

هردم بخون دیده
چه حاجت وضو
چو نیست
نماز مرا جواز

[۱۶۸]

حرف السّین

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه‌زن برخاک آن وادیّ ومشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هردم ازما صدسلام
پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

ل ... ببوس — منزل/جانان بپرس/آنگه بزاری عرضه‌دار
کزفراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

ی کاندرراه — عشرت شبگیر کن بی ترس کاندرشهر/عشق
شب روان را آشنائیهاست با میر عسس

عشقبازی — پادشاهی/کار بازی نیست ای دل سر بباز
زانکه — ورنه/گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

ه چشم مست — دل برغبت می‌سپارد جان بدست چشم/یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکّرستان کامرانی می‌کنند

وز تحسّر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست

از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

[۱٦۹]

ایضاً له *

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس

حـال شکستگان کمند بـلا مپرس/

د وقصة مپرس

یاران شهر خویش و غلامان خود مجوی

ندارد)

بیگانه گرد و قصّهٔ هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست

جـرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

هیچ آگهـی ز عالم درویشیش نبود

آنکس که باتو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی

یـعنی ز مفلسان سخن کـیمیا مپرس

ما قصّهٔ سکندر و دارا نخوانـده‌ایم

از مـا بجز حکایت مهر و وفا مپرس

من ذوق سوز عشق تو دانم نه مدّعی

ندارد)

از شمع پرس قصّه ز بـاد هـوا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست

ای دل بدرد خوکن و نام دوا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی

در یاب نقد وقت/ زچون و چرا مپرس

وقت را و

۞ - این غزل درچاپ قزوینی نیست و با چاپ خانلری مطابقه شد

[۱۷۰]

له ایضاً

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس
که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس
کس بامیّد وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس
زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل
دل و دین می‌برد از دست بدانسان که مپرس
نارسائی — گوشه‌گیری/ و سلامت هوسم* بود ولی
شیوه‌ای می‌کند آن نرگس فتّان که مپرس
گفت‌وگو هاست درین راه که جان بگدازد
هرکسی عربده‌ای این‌که مبین آن که مپرس
گفتم از گوی فلک صورة حالی پرسم
م : از — گفت آن می‌کشم اندر/خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون[که] شکستی گفتا
حافظ این قصّه درازست بقرآن که مپرس

* ـ م : هوس (شاید : هوسی) .

[۱۷۱]

ایضاً له

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس	درد دردی/چشیده‌ام که مپرس	زهرهجرء
گشته‌ام در جهان و آخر کار	دلبری برگزیده‌ام که مپرس	
آنچنان در هوای خاک درش	میرود آب دیده‌ام که مپرس	
من بگوش خود از دهانش دوش	سخنانی شنیده‌ام که مپرس	
سوی من لب چه می‌گزی که مگوی	لب لعلی گزیده‌ام که مپرس	
با/ تو در کلبهٔ گدایی خویش	رنجهایی کشیده‌ام که مپرس	بی

همچو حافظ فتاده/ در ره عشق　　　غریب
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

[۱۷۲]

ایضاً له

:لا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس

نسیم روضهٔ شیراز پیکت راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش

که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم

ز ره روان سفرکرده عذرخواهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل

حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر میکده/ بنشین وساغری/ می نوش — طبه ... ساغر

که این قدر ز جهان کسب مال وجاهت بس

زیادتی مطلب کار برخود آسان کن

که شیشهٔ/ می لعل و بتی چو ماهت بس — صراحی

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد

تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجتت/ حافظ

دعای نیم‌شب و درس صبحگاهت بس

بمنّت دگران خو مکن که در دو جهان

رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

[۱۷۳]

و له ایضاً

گل‌عذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن‌سایهٔ آن سرو چمان/ ما را بس		روان

من و هم صحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
این/ اشارت ز جهان گذران ما را بس		کاین

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گرشما را نه بس‌این‌سود و زیان‌مارا بس

یار باماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت‌آن مونس جان ما را بس

از سر کوی/ خدارا به بهشتم مفرست		رخویش
که سرکوی تو از کون ومکان مارا بس

حافظ ازمشرب قسمت گله بی/انصافیست		نا
طبع چون آب و سخنهای/ روان مارا بس		غزلهای

[۱۷٤]

حرف الشین

ای همه شکل تومطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری بود وجود تو لطیف
همچو سروِ چمنِ خلد سراپای تو خوش
شیوهٔ/ ناز تو شیرین خط وخال تو ملیح — + و
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن‌سای توخوش
در ره عشق ز سیلاب/ بلا نیست گذار
کرده‌ام خاطرخودرا بتولّای/تو خوش — به تمنای
پیش چشم تو بمیرم/ که بدان بیماری — شکرچشم توچگویم
می کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب خسته ز هر سو حافظ/ — گرچه زهرسو خطری است
میرود بی‌خود و/ بی دل بتمنّای/ توخوش — حافظ... به تولای

[۱۷۵]

ایضاً له

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف خانه وگرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگوکه خاطر عشّاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنفس گردی/ همنشین باشی
نهان زچشم سکندر چوآب حیوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای‌را که رها کن بما و سلطان باش
دگر به‌صید حرم تیغ برمکش زنهار
وزآنچ/ با دل ما کرده‌ای پشیمان باش آنکه
تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو
خیال وکوشش پروانه بین‌وخندان باش
کمال دلبری و حسن در نظر بازیست
بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که‌درروی‌خوب‌حیران‌باش

[۱۷۶]

و له ایضاً

بازآی و دل‌تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در میکدهٔ عشق فروشند
مارا دو سه ساغر بده وگو رمضان باش
تا بر دلش از غصّه غباری ننشیند
ای‌سیل‌سرشک از عقب ناقه/ روان‌باش — نامه
درخرقه چوآتش‌زدی ای عارف‌سالک
جهدی کن وسرحلقهٔ رندان جهان باش
دلدار که گفتا به توام دل نگرانست
گو می‌رسم اکنون/ بسلامت نگران باش — اینک
خون‌شد دلم‌ازحسرت این/لعل‌روان‌بخش — آن
ای درج محبّت به همان مهر ونشان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان‌بین
گو در نظرآصف خورشید/ مکان باش — جمشید

[۱۷۷]

ایضاً له

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می‌باش
ببوی گـل نفسی همـدم صبا می‌باش

نگویمت کـه همه ساله می پرستی کن
سه ماه می خور و نه مـاه پارسا می باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خـدا می باش

گرت هواست که باخضر همنشین گردی/ *
بیا و همدم جـام جها[ن] نما می باش

چون جم به سر غیب رسی

چو غنچه گرچه فرو بستگیست کار جهان
تو همچو بـاد بهاری گره گشا می باش

وفـا مجوی ز گیتی ّ وگر/ نمی شنوی
بهرزه طـالب سیمرغ و کیمیا می‌باش

زکس ور سخن

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا/ می باش

پارسا

* - به غزل ۱۷۵ نگاه کنید.

[۱۷۸]

ایضاً له

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش

بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال

مرغ زیرک چون بدام افتد تحمّل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام

هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چه کار

کار ملکست آنک تدبیر و تأمّل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در حقیقت/کافریست — طریقت

راه‌رو گر صد هنر دارد توکّل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید

این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلّل تا بچند

دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز نی/ — رود

عاشقی/مسکین چرا چندین تحمّل/ بایدش — عاشق ... تجه

[۱۷۹]

و له ایضاً

ببُرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگاری چابکی شنگی کله‌دار
حریف مهوش ترک/ قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ دایم می‌زنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش
دل و دینم دل و دینم ببردست
برو دوشش برو دوشش برو دوش
اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرت از جانم فراموش

ظریفی مهوشی ترکی

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

[۱۸۰]

ایضاً له

چو برشکست صبا زلف عنبر افشانش
بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست هم‌نفسی تا که شرح غصّه/ دهم — به شرح عرضه
که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفا نامه‌ای که برد بدوست — (بیت را ندارد)
ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی توساخت/ — بست
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خسته‌ای/ و نشد عشق‌را کرانه پدید — خفته‌ای
تبارک‌الله ازین ره‌که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر ره‌روان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکستهٔ بیت‌الحزن که می‌آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه‌دهم
که داد من بستاند/ ز مکر و دستانش — که سوخت حافظ بیدل

[۱۸۱]

ایضاً له

خوشا شیراز و وضع بی مثالش	خداوندا نگه‌دار از زوالش	
ز رکناباد ما صد لوحش الله	که‌روح/خضر می‌بخشد زلالش	عمر
میان جعفرآباد و مصلّی[۱]	صبا/ آمیز می‌آید شمالش	عبیر
صبا زان‌لولی شنگول سرمست	چه‌داری آگهی چونست حالش	
گرآن‌شیرین پسرخونت/بریزد	دلا چون شیر مادر کن حلالش	خونم
مکن زین/خواب بیدارم خدارا	که دارم خلوتی خوش باخیالش	از

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایّام وصالش

[۱۸۲]

وله ایضاً

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که‌آن شکاری سرگشته را چه‌آمد پیش
چو بید بر سرایمان خویش می‌لرزم
که دل‌بدست کمان ابروییست کافرکیش
بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را
که موج می‌زندش آب نوش در/سرنیش — بر
خیال حوصله بحر می‌پزم/ هیهات — می‌پزد
چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم‌همی‌آیدم ز کردهٔ/خویش — حاصل
نه عمر خضر بماند نـه ملک اسکندر
نزاع برسر دنیای/ دون مکن درویش — دنیی
از/ آستین طبیبان هـزار خون بچکد — ز
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بنده‌ای گله از پادشه مکن حافظ/ — بدان کمر نرسد دست‌هر گدا حافظ
که‌شرط بنده نباشد شکایت کم و بیش/ — خزانه‌ای به کف آور زگنج قارون بیش

[۱۸۳]

و له ایضاً

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره می‌رفتند
هزارگونه سخن در دهان و لب خاموش
بصوت چنگ بگوییم آن حکایتها
که از تغابن/آن دیگ سینه می‌زد جوش	نهفتن
شراب خانگی ترس محتسب خورده
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش بدوش می‌بردند
امام خواجه/ که سجّاده می‌کشید بدوش	شهر
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش
محلّ نور تجلّیست رای انور شاه
چوقرب اوطلبی‌درصفات زینت/کوش	ای نیت

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

[۱۸٤]

ایضاً له

شراب‌مست/می‌خواهم‌که‌پیل/افکن‌بودزورش — تلخ ... مرد

مگر/یکدم‌برآسایم/ زدنیاوز/ شروشورش — که‌تا... بیاآسایم ... و

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن

بلعب زهرهٔ چنگیّ و مرّیخ سلح‌شورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد/آسایش — م : دهر

مذاق‌حرص‌وآزای‌دل‌بشوی/ازتلخ‌وازشورش — بشو

کمند صید بهرامی بیفکن جام می/ بردار — جام‌جم

که‌من‌پیمودم این‌صحرانه‌بهرامست‌ونه‌گورش

نظرکردن بدرویشان منافیّ بزرگی نیست

سلیمان با همه/حشمت نظرها بود با مورش — چنان

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم

بشرط آنکه ننمایی به‌کج‌طبعان دل‌کورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر ازحافظ

ولیکن‌خنده می‌آید بدین‌بازوی بی‌زورش

[۱۸۵]

ایضاً له

صوفی گلی بچین ومرقّع به خار بخش

وین زهد[خشکک] را بمی خوشگوار بخش

شطح — طامات و زهد/ در ره آهنگ چنگ نه

می و میگسار — تسبیح و طیلسان بگل ولاله زار/ بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمی خرند

در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان

خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن

وین ماجرا به سروِ لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده ای

... قطره ای — زان/ بحر جرعه ای/ بمن خاکسار بخش

شاه — ساقی چوخواجه/ نوش کند بادهٔ صبوح

گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

[۱۸۶]

وله ایضاً

مجمع خوبی و لطفست رخ همچو/ مهش	عذار چو
ذرّه‌ای/ مهر و فا نیست خدایا بدهش	لیکنش
چارده ساله بتی چابکٔ و/ شیرین دارم	«و» ندارد
که بجان حلقه بگوشست مه چاردهش	
بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید	
گرچه خون‌می‌چکد ازشیوهٔ چشم سیهش	
دلبرم شاهد و طفلست‌و به‌بازی روزی	
بکُشد زارم و در شرع نباشد گنهش	
من همان به که ازو نیکٔ نگه‌دارم دل	
که بدو نیکٔ ندیدست وندارد نگهش	
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند	
ببرد زود بجانداری خود پادشهش	
در پی آن گل نوخاسته یارب دل من/	نورسته‌دل‌ما یارب
خود کجا شد که ندیدیم درین چندگهش	
جان‌بشکرانه کشم پیش‌اگر/آن دانهٔ دُرّ	کنم صرف‌گر
صدف دیدهٔ/ حافظ بود آرامگهش	سینهٔ

[۱۸۷]

ایضاً له

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید بایدازین ورطه رخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف بآب تر نکند رخت و بخت خویش

از بس که دست میزنم/ و آه می کشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود
گل گوش پهن کرده زشاخ درخت خویش

کای دل صبور/ باش که آن یار تندخوی/
بسیار تندرو بنشیند/ ز بخت خویش

خواهی که سخت وسست جهان برتو بگذرد
بگذر زعهد سست وسخنهای سخت خویش

ای حافظ ار مراد میسّر شدی مُدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

(بیت را ندارد)

میگزم

توشاد ... خو

روی نشیند

[۱۸۸]

وله ایضاً

دوش بامن گفت پنهان کاردانی تیزهوش
از/ شما پنهان نشاید داشت سرّ می‌فروش — وز

گفت‌کاسان/گیر برخودکارها کز روی طبع — آسان
سخت‌میگردد جهان برمردمان سخت کوش

وانگهم درداد جامی کزغرورش/ برفلک — فروغش
زهره‌دررقص آمد و بربط‌زنان‌می‌گفت‌نوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
گفتمت‌چون‌دُرحدیثی‌گرتوانی‌داشت‌گوش/ — هوش

درحریم‌عشق نتوان دم زد/ از گفت وشنید — زد دم
گرچه اینجا/ جمله‌اعضا چشم‌باید بود وگوش — زانکه آنجا

در/بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست — بر
یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

ساقیا می ده که چون رندیّ/ حافظ فهم کرد — رندیهای
آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب پوش

[۱۸۹]

ایضاً له

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش

اندیشه — گل در این فکر/که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند

خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل

زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود

این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما می‌گذری

برحذر باش که سر می‌شکند دیوارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست

هرکجا هست خدایا به سلامت دارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل

جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرکش/ازین دست که کج کرد کلاه　　　　سرخوش

بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل‌حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود

ناز پرورد وصالست مجو آزارش

[۱۹۰]

و له ایضاً

کنار آب و پای بید و طبع‌شعر و یار/ خوش	یاری
معاشر دلبر/ شیرین و ساقی گل‌عذاری خوش	دلبری
الا ای طالب دولت که قدر وصل/ میدانی	دولتی طالع که قدر وقت
گوارابادت این عشرت که داری کار و باری/خو[ش]	روزگاری
هران کوراست بر خاطر ز بهر دلبری باری/	هرآنکس را که درخاطر زعشق دلبری باریست
سپندی گو بر آتش نه که دارد روزگاری/خوش	کار و باری
شب صحبت غنیمت دان و داد خوش دلی بستان	
که مهتابی دلفروزست و صحن/ لاله‌زاری خوش	طرف
مي درکاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد	
که مستی میکند با عقل و می بخشد خماری خو[ش]	
عروس نظم/ را زیور ز فکر بکر می‌بندم	طبع
بود کز نقش ایّامم بدست آید/ نگاری خوش	دست ایامم به دست افتد

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه

که شنگولان خوش باشت بیاموزند کاری خو[ش]

[۱۹۱]

ایضاً له

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش	گفت ببخشند گنه می بنوش	
لطف الهی بکند کار خویش	مژدهٔ رحمت برساند سروش	
لطف خدا بیشتراز جرم ماست	نکتهٔ سربسته بگفتم/ خموش	چه دانی
این خرد خام به میخانه بر	تا می لعل آوردش خون بجوش	
گرچه وصالش نه بکوشش دهند	آن/قدرای دل که توانی بکوش	هر
گوش من و حلقهٔ گیسوی یار	روی من و خاک در می فروش	
رندی حافظ نه گناهیست صعب	با کرم پادشه عیب پوش	

داور دین شاه شجاع آنکه کرد

روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

[۱۹۲]

وله ایضاً

یارب این نوگل خندان که سپردی بمنش
می‌سپارم بتو از دست/ حسود چمنش — چشم

گرچه‌ازکوی وفاگشت بصد مرحله‌دور
دور باد آفت دور فلک ازجان‌و تنش

گر بسرمنزل لیلی/ رسی ای باد صبا — سلمی
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

ای صبا چین سر زلف نگارم زنهار/ — به‌ادب نافه‌گشائی کن‌ازآن‌زلف سیاه
جای دلهای عزیزست بهم بر مزنش

دل من حق دعا/ بر خط و خالت دارد — گو دلم حق‌وفا
محترم دار دران طرّهٔ عنبر شکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند
سفله آنست/ که باشد خبراز خویشتنش — آن مست

عرض‌ومال ازدرمیخانه نشایداندوخت
هر که‌این‌آب خورد رخت بدریافکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال

سر ما و قدمش یا / لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت‌الغزل معرفتست

آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

[۱۹۳]

حرف الصّاد

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص

می کشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

به — عـاشق سوخته دل تا ز/ بیابان فنا

نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

ناوک غمزهٔ تو دست ببرد از رستم

.....برد گرو — چاچی/ ابروی تو برده گروی/از وقّاص

وادارِی او — سوختم جان و دلم/ شمع صفت از سر ذوق

کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

هواداری و ...، زشوق — بهوا داری او شاد/ چو پروانه وجود/

تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص

ویرانهٔ — آتشی در دل دیـوانهٔ/ ما افکندی

ودیم همیشه به هوایت — کز هوای تو چو کردیم بمهرت/ رقاص

قیمت گوهر یک دانه/ چه دانند عوام

حافظا دُرّ گرانمایه/ مده جز بخواص

۵ - این غزل درچاپ قزوینی و پژمان و انجوی نیست و با چاپ فرزاد تطبیق شد.

[۱۹٤]

حرف الضّاد

حسن [جمال] تو جهان را بگرفت/ طول و عرض — جمله گرفت

شمس فلک خجل شد از عارض/ خوب ماه ارض — رخ

دیدن حسن روی تو/ بر همه خلق واجبست — و خوبیت

رؤیت روت بلک بر جمله ملایکست فرض

از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان

همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض

بوسهٔ خاک پای او/ دست کجا دهد ترا/ — به خاک پای تو ...مرا

قصّهٔ شوق حافظا باد رساندت بعرض

* ـ این غزل درچاپ قزوینی و پژمان و انجوی نیست و با چاپ فرزاد تطبیق شد

[۱۹۵]

حرف الطّا

یار ...گرد — گرد رخ نگار/ من تا بنوشت دور/خط

زروی او — ماه زحسن عارضش/راست فتاد درغلط

کزآن — ازهوس لبش که از/آب حیوة خوشترست

همچوآب — گشته روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو/شط

دل — گه بهوات میدهم کرد مثال جان و تو/

گاه بآب دیده من می کشم آتشی چو/ بط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو

کس بهوای عشق او شعر نگفت ازین نمط

- این عرل در چاپ قروینی ریژمان وانجوی نیست و باچاپ فرزاد تطبیق

[۱۹۶]

حرف الظّا

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ

کزو رسیده نکوبی بسی به/ ما حافظ — که کرد جمله نکوئی بجای

بیا که نوبت صلحست و دوستی کردن/ — و وفا

که باتو نیست مرا جنگ وماجراحافظ

اگرچه خون دلت خورد لعل من‌بستان

بجان من ز لبم [بوسه] خون بها حافظ

بزلف و قدّ بتان جان مبند و دل/ دیگر — جان ودل مبند

اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ

چه داری از غزلیّات تو بیا برخوان

که شعر تست فرح‌بخش و غم‌زدا حافظ — (بیت را ندارد)

- این غزل درچاپ قزوینی وپژمان وانجوی نیست و باچاپ فرزاد مطابقه شد

[۱۹۷]

ن العین

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشدآینه ازجیب افق چرخ و درآن
بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
در زوایای طرب خانهٔ جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد منّاع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که بهر حالتی اینست بهین اوضاع
طرّهٔ شاهد دنیا/ همه بندست و فریب   دنیی
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌طلبی/   می‌خواهی
که وجودیست عطا بخش کریم نفّاع

منظر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

[۱۹۸]

ایضاً له

در وفای عشق‌تو مشهورخوبانم چوشمع
شب‌نشین کوی‌سربازان‌و رندانم/چوشمع — م : رندان و سربازانم

شب‌روم/ خوابم‌نمی‌آیدبچشم‌غم پرست — روز وشب
بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده‌اند
همچنان درآتش‌مهر تو خندانم/ چوشمع — سوزانم

گرکمیت اشکٔ گلگونم نبودی گرم‌رو
کی شدی روشن بگیتی‌راز پنهانم چوشمع

بی‌جمال عالم‌آرای‌تو روزم چون شبست
با کمال عشق تو درعین نقصانم چوشمع

همچوصبحم یکٔ‌نفس‌باقیست‌بر/دیدارتو — تا
چهره بنما تابپایت/جان برافشانم چوشمع — دلبرا تا

آتش مهر ترا حافظ عجب درسر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

[۱۹۹]

ایضاً له

قسم بحشمت/ جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال‌وجاه نزاع

ز مسجدم بخرابات می‌فرستد عشق/
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

ببین که رقص کنان میرود بنالهٔ چنگ
کسی که رخصه ندادی باستماع/ سماع

برو ادیب بجامی طلب کن این نعمت/*
که من غلام مطیعم نه پادشاه مطاع

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولیک/
نمی کنیم دلیری نمی دهیم صداع

هنر نمی‌خرد ایّام و غیر او هم نیست
کجا روم به تجارت بدین کساد متاع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزل خوان بجان شاه شجاع

[حاشیه: + و — شراب خانگیم بس می مغانه بیار — فرمودی استماع — ،عاشقان نظری / ،بشکر این نعمت — ولی — ...ن را ندارد) — ...جهرهٔ حافظ / اجدا مکناد — ...اک بارگه / ...شاه شجاع]

* ـ م : شفت (؟) یا چیزی شبیه آن ، نعمت مأخوذ ازمصراع چاپ قزوینی است .

[۲۰۰]

حرف الغین

سحر ببوی گلستان دمی شدم در باغ
که تا چو بلبل بی دل کنم علاج دماغ

بچهرهٔ/ گل سوری نگاه می‌کردم — بجلوهٔ
که بد درآن‌شب‌تاری/ بروشنی‌چوچراغ — که بود درشب تیره

چنان شده بجوانیّ و حسن خود/ مغرور — به‌حسن وجوانی خویشتن
که داشت از دل بلبل بجان هزار/فراغ — هزارگونه

گشاده‌نرگس‌رعنا زحیرت/آب‌ازچشم — حسرت
نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

گهی/چو باده پرستان‌صراحی‌اندردست — یکی
گهی/ چو ساقی مستان بکف‌گرفته ایاغ — یکی

نشاط و عیش و جوانی چوگل‌غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

حرف الفا

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
ظرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
گرچه سخن همی برد قصّهٔ من بهر طرف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیال کژ/عمر عزیز شد تلف — کج
ابروی دوست کی شود دست کش خیال ما/ — من
کس نزد دست ازین کمان تیر مراد بر هدف
چند به ناز پرورم مهر بتان سنگ دل
یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک
مغ بچه ای ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل
مست ریاست محتسب باده بخواه/ولاتخف — بده

وقت شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می‌خورد

پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان‌عشق/ به صدق

بدرقهٔ رهت شود همّت شحنهٔ نجف

[۲۰۲]

حرف القاف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب
قرین/آتش هجران و هم قران فراق
م : غریق
دریغ مدّت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
چگونه باز کنم درهوای وصل تو بال/
بال درهوای وصال
که ریخت مرغ دلم پردرآشیان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق
بسی نماند که کشتیّ عمر غرقه شود
زموج شوق تو در بحر بی کران فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر می‌خورم زخوان فراق

بپای شوق گرین ره بسر شدی حافظ
به دست هجر ندادی کسی عنان فراق

[۲۰۳]

ایضاً له

مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق
گرت مُدام میسّر شود زهی توفیق

کار... بر — جهان و جمله/جهان جمله هیچ در/هیچست
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر — (بیت را ندارد)
که ما به دوست نبردیم ره بهیچ طریق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

حلاوتی که ترا در چه زنخدانست
بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام
حکایتیست که عقلش نمی کند تصدیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد
این — خوشست خاطرم ازفکر آن/ خیال دقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدّم همی کند تحمیق

حرف الکاف

اگرشراب‌خوری‌جرعه‌ای‌فشان‌برخاک
در/آن گناه که نفعی‌رسد بغیر چه باک — از
برو بهرچه تو داری بخور دریغ مخور
که بی دریغ زند روزگار تیر/ هلاک — تیغ
بخاک پای تو ای سرو نازپرور من
که روز واقعه پا وا مگیرم از سرخاک
چه دوزخی‌چه بهشتی‌چه‌آدمی چه‌ملک/ — پری
بمذهب همه کفر طریقتست امساک
مهندس فلکی دیر راه/ شش جهتی — راه دیر
چنان ببست که‌ره نیست زیردیر مغاک
فریب دختر رز طرفه می‌زند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل‌دلت باد مونس دل خاک/ — پاک

[۲۰۵]

وله ایضاً

دشمنم از — هزار دشمن اگر/ میکنند قصد هلاک

گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد

هردمم — وگرنه‌صد رهم/ ازهجرتست بیم هلاک

نشنوم — نفس نفس اگر از باد بشنوم/ بویت

چوگل ازغم — زمان‌زمان کنم‌ازغم‌چوگل/ گریبان‌چاک

رود بخواب دو چشم از خیال‌تو هیهات

بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

به‌که دیگری — اگر تو زخم زنی بر دلم به از/ مرهم

دیگری — وگرتوزهردهی به‌که دیگران/ تریاک

ترا چنانکه توئی هرنظر کجا بیند

دانش — بقدر بینش/ خود هرکسی کند ادراک

جهان — بچشم خلق عزیزآن زمان/ شود حافظ

بر — که بردرتونهد روی‌مسکنت در/خاک

[۲۰۶]

ایضاً له

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک

حق نگهدار که من میروم الله معک

تویی آن جوهر/ پاکیزه که درعالم قدس

ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

گوهر

درخلوص منت ارهست شکی تجربه کن

کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته‌بودی که‌شوم‌مست/دو بوست بدهم

+ •

وعده‌ازحدبشد وما نه‌دودیدیم ونه یک

بگشا پستهٔ خندان و شکر ریزی کن

خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ برهم زنم ار غیر مُرادم گردد

من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری

ای رقیب از براو یک دوقدم دورترک

ایضاً له

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسدبدولت وصلت نوای/ من به اصول

وصل‌تو کار

قرار برد/ ز من آن دو سنبل/ رعنا

برده ... نرگس

فراغ برد/ زمن آن دونرگس/مکحول

برده ... جادوی

خور از جواهر مهر تو/ صیقلی دارد

دل‌ازجواهر مهرت چو

بود ز زنگ حوادث هرآینه مصقول
من شکستهٔ بدحال زندگی یابم
در آن نفس/که بتیغ غمت شوم مقتول

زمان

چو بردر تو من بی نوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم ز درت چون‌کنم چه چاره کنم/

چه‌کنم چاره‌از کجا جویم

که گشته‌ام ز غم/ جور روزگار ملول

÷ و

خراب‌تر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن یاد/ پیش اهل عقول

فاش

ایضاً له

بعهد/ گل شدم از توبهٔ شراب خجل — به وقت

که کس مباد ز کردار نا صواب خجل

صلاح ما همه دام رهست دراین/ بحث — ومن زین

نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

(اینجا نسخه یکورق افتادگی دارد)

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اوّل

آخر بسوخت جانم درکسب این‌فضایل

حلّاج برسر داراین نکته خوش‌سرائید/ — سراید

از شافعی نپرسند امثال این مسایل

گفتم که کی ببخشی برجان ناتوانم

گفت آن‌زمان که‌نبود جان درمیانه‌حایل

دل داده‌ام بشوخی یاری/کشی نگاری — به‌یاری شوخی

مرضیّة السّجایا محمودة الشّمایـل/ — الخصائل

درعین گوشه گیری بودم چوچشم مستت

اکنون/شدم بمستان چون ابروی تومایل — و اکنون

دیده　　از آب چشم/ صد ره طوفان نوح دیدم
وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

زخم‌است
یارب ببینم‌آن را　　آیا بود که بینم/ در گردنت حمایل

وله ایضاً *

ره روان را/ عشق بس باشد دلیل

«را» ندارد

آب چشم اندر رهش کردم/ سبیل

کرده‌ام جان من
به راه او

موج اشکِ ما که آرد درحساب

آنکِ کشتی راند بر خون قتیل/

دریای نیل

اختیاری نیست بدنامیّ من

ضلّنی فی‌العشق من یهدی السّبیل

احسبی فی‌العشق
من هذا السبیل

آتش روی بتان درخود مزن

یا برآتش خوش‌گذرهمچون/ خلیل

ورنه درآتش
گذرکن چون

بے می و/ مطرب بفردوسم مخوان

ساقی

راحتی فی الرّاح لا فی السّلسبیل

یا بنه برخود که مقصد گم کنی

یا منه پای اندرین ره بے دلیل

یا رسوم پیل‌بانے یاد گیر

یا مده هندوستان با یاد پیل

یا بـکش بر چهره نیل عاشقی

یا فرو بر جامـهٔ تقوی بـه نیل

حافظا گـر معنیِ داری بیار

ورنه دعوی نیست غیراز قال‌قیل/ — قال‌و قیل

پس ازین غزل نسخه یکی دو ورق افتادگی دارد.

ه ـ این غزل درچاپ قزوینی نیست و با چاپ فرزاد مقابله شد

[۲۱۰]

ایضاً له

اگر برخیزد از دستم/ که با دلدار بنشینم
زجام عیش/ می نوشم ز باغ وصل/گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
لبم برلب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
مگر دیوانه‌خواهم‌شد که درعشق‌تو/شب‌تاروز
سخن با ماه می‌گویم پری در خواب می‌بینم
چوهرخاکی که بادآورد فیضی برد ازانعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم
لبت شکّر بمستان‌داد وچشمت‌می بمی‌خواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه از/ اینم
نه هرکو نقد/ نظمی زدکلامش دلپذیرآمد/
تذرو طرفه من گیرم که چالاکست شاهینم
اگر باورنمی‌داری رو از بتخانه/ چین پرس
که‌مانی نسخه‌می‌خواهدزنوک کلک مشکینم

گرم از دست برخیزد
وصل ... عیش
درین سوداکه
با
نقش ... افتد
صورتگر

رموز مستی و رندی ز
من بشنو نه از حافظ

زحافظ پرس رمز عشق و شرح مستی از من خواه

هردم ندیم

که با جام و قدح هرشب حریف/ ماه و پروینم

حق گوئی نه کار
هر کسی باشد

وفاداری و خوش خوئی نه رسم هرجهانداریست/

غلام آصف ثانی جلال الحقّ و الدّینم

وله ایضاً

آنک پامال جفا کرد چو خاک راهم

خاک می‌بوسم و عذر قدمش می خواهم

من نه آنم که بجور از/ تو بنالم حاشا — ز جوز

چاکر/ معتقد و بندهٔ/ دولتخواهم — بندهٔ ... چاکر

بسته‌ام در خم گیسوی تو امّید دراز

آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

ذرّهٔ خاکم ودر کوی‌توام‌وقت/خوشست — جای

ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن

حالیا دیر مغانست حوالت گاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد

و اندرآن آینه از حسن توکرد آگاهم

با من راه نشین خیز و سوی مصطبه/آی — میکده

تادرآن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

واله مست بگلشتی وز/ حافظت اندیشه نبود

آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور می‌گفت

با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم

[۲۱۲]

ایضاً له

بگذار تا بشارع/ میخانه بگذریم — زشارع

کز بهر جرعه‌ای همه محتاج آن/ دریم — این

روزنخست چون دم رندی زدیم وعشق

شرط آن بود که جزره این/ شیوه نسپریم — آن

تا کی بکام دل ز لب لعل او رسیم/ — تا بو که دست در کمر او توانزدن

در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا

ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

واعظ مکن نصیحت بیگانگان/ که ما — شوریدگان

با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

جائی که تخت و مسند جم میرود بباد

گرغم خوریم خوش نبود به که می‌خوریم

حافظ چوره بکنگرهٔ شاخ/وصل نیست — کاخ

با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

[۲۱۳]

وله ایضاً

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک‌را سقف بشکافیم‌وطرح / نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من وساقی بدو/ تازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطر گردان‌را شکر در مجمر اندازیم

چودردستست رودی‌خوش بزن‌مطرب سرودی‌خوش
که‌دست‌افشان‌غزل‌خوانیم‌و پاکوبان‌سراندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی‌جناب انداز
بود کان ماه/ خوبان‌را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد
بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

عدن اگر خواهی بیا با ما ـ به میخانه
که‌از پای خُمت روزی بحوض‌کوثر اندازیم

سخن دانیّ و خوش خوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

طرحی

به هم

شاه

[۲۱٤]

وله ایضاً

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم

بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد

مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیرست و بی‌بنیاد ازین فرهادکش فریاد

که کرد افسون ونیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب و/آتش دوری شدم غرق عرق چون گل — «و» ندارد

بیار ای باد شبگیری نسیمی از/ عرق چینم — زان

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی

که سلطانیّ عالم را طفیل عشق می‌بینم

اگر برجان من غیری گزیند دوست حاکم اوست

حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز

که غوغا می‌کند درسر خروش چنگ/ دوشینم — خیال خواب

هم شب رحلت‌من/ از بستر روم‌درقصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
داد همانا بی غلط باشد که حافظ کرد/ تلقینم

ایضاً له

بشری اذ السّلامة حلّت بـذی سلم

لله حمـد معترف/ غـایـة النّعم — م: یعترف

آن‌خوش‌خبر کجاست کزین/فتح‌مژده داد — که این

تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه درین‌طرفه نوبتی‌است/ — منزل است

آهنـگ خصم او به سرا پردهٔ عدم/ — م: عدن

چون خون خصم همچو صراحی بریختی — (بیت را ندارد)

با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم

پیمان شکن هرآینه گـردد شکسته دل

انّ العهود عند ملیک النّهی/ ذمم — م: النبی

می‌جست از سحاب امـل رحمتی ولی

جز دیده‌اش معاینه بیرون نـداد نم

در بند/ غم فتاد و/ سپهرش بطنز گفت — نیل...«و» ندارد

الآن قـد ندمت و ما ینفـع النّدم

ایضاً له

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید
که می خورندحریفان ومن نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

زروی‌دوست‌مرا چون‌گل‌مرادشکفت
حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی‌بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا چو/نیست‌ره ورسم‌لقمه‌پرهیزی*
چرا مذمّت/ رند شرابخواره/ کنم

که
ملامت ...
م : شرابخانه

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

* ـ درنسخهٔ «بر مبری» خوانده می‌شود !

وله ایضاً

بغیر آنک/ بشد دین و دانش از دستم ‌ ‌ ‌ ‌ از آنکه

بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد به باد

بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذرّه گرچه حقیرم ببین بدولت عشق

که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر مهر/ ‌ ‌ ‌ ‌ امن

به کنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو

سخن به خاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر زخجالت برآورم برِ دوست

که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت

که مرهمی بفرستم چو/ خاطرش خستم ‌ ‌ ‌ ‌ که

[۲۲۰]

ایضاً له

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم
که من گم شده/ این ره نه بخود می‌پویم
دلشده

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
وانچ سلطان/ ازل گفت بگو می‌گویم
آنچه استاد

من اگر خارم وار/ گل چمن آرائی هست
وگر
که ازان دست که می‌پروردم/ می‌رویم
می کشدم

دوستان عیب من بی‌دل حیران مکنید
گوهری دارم وصاحب نظری می‌جویم

گرچه بادلق ملمّع می گلگون عیبست
مکنم عیب کزو رنگ ریا می‌شویم

خنده بر گریهٔ عشّاق نباشد انصاف/
خنده و گریهٔ عشاق زجائی دگرست
می‌سرایم به‌شب و وقت سحر می‌مویم

زاهدی گفت که حافظ ره‌میخانه/ مبوی
حافظم گفت که خاك درمیخانه
گو مکن سهو/ که من مشک ختن می‌بویم
عیب

[۲۲۱]

ولـه ایضاً

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم

تبسّمی‌کن وجان بین که چون همی‌سپزم

چنین‌که دردل‌من‌داغ‌زلف‌سرکش‌تست

بنفشه‌زار شود تربتم چـو درگذرم

بر آستان امیدت نهاده‌ام دل و جان/ — مرادت گشاده‌ام در چشم

که افکنی نظری/ خود فکندی از نظرم — که یک نظر فکنی

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک‌الله

که روز بی‌کسی آخر نمی‌روی ز سرم

غلام مـردم چشمم کـه بـا سیاه دلی

هـزار قطره ببارم/ چو درد دل شمرم — ببارد

بهر نظـر بت ما جلوه می‌کند لیکن

کس این کرشمه نبیند که من همی‌نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد

ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

[۲۲۲]

ایضاً له

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم

چرا نه خاکِ سر کوی یار خود باشم

غم غریبی و محنت چرا کشم باری/ — غربت چو / بر نمی‌تابم

بشهر خود روم و شهریار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن بهتر/ — اولی

که روز واقعه پیش نگار خود باشم

زدست بخت گران‌خواب و عمر/ بی‌سامان — کار

اگر کنم/ گله[ای] رازدار خود باشم — گرم بود

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود

دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ

وگرنه تا بهابد شرمسار خود باشم

[۲۲۳]

و له ایضاً

سی/ سال بیش رفت که من لاف میزنم	چل
کز ساکنان دیر/ مغان کمترین منم	چاکران‌پیر
هرگز به یمن عاطفت پیر می‌فروش	
ساغر تهی نشد ز می صاف و/ روشنم	«و» ندارد
در/ جاه عشق و دولت رندان پاک باز	از
پیوسته صدر میکده‌ها/ بود مسکنم	مصطبه‌ها
در شأن من به‌درد کشی ظنّ بد مبر	
کالوده گشت خرقهٔ پاکیزه/ دامنم	جامه ولی پاک
شهباز دست پادشهم این چه حالتست	
کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم	
حیفست بلبلی چو من اکنون درین‌قفص	
با این‌زبان/ عذب که خامش چو سوسنم	لسان
آب وهوای پارس/عجب سفله‌پرورست	فارس
کوهمرهی که خیمه ازین خاک برکنم	

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم‌خواجه پرده زکارت برافکنم

[۲۲٤]

ایضاً له

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم

که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحیّ و کتابم نبود یار و ندیم

به — تا حریفان دغا را ز/ جهان کم بینم

بس‌که‌درخرقهٔ آلوده زدم‌لاف‌صلاح

÷ از — شرمسار/ رخ ساقیّ و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم

اهل — یعنی از خلق/ جهان پاک دلی بگزینم

سر به‌آزادگی از خلق برآرم چون سرو

گردهددست که دامن زجهان درچینم

گرد ... میسند — بر دلم بار/ ستمهاست خدایا مگذار/

که مکدّر شود آیینهٔ مهر آیینم

زاهد — من اگر رند خراباتم و گر حافظ/ شهر

این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

[۲۲۵]

وله ایضاً

حاشا که می به‌موسم گل ترک می‌کنم
من لاف عقل می‌زنم این‌کار کی کنم
مطرب کجاست تاهمه محصول‌درس/وعلم | زهد
در کار بانگ/ بربط و آواز نی کنم | چنگ و
کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
از قال و قیل/ مدرسه حالی دلم گرفت | قیل وقال
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بخواه/ | بیار
تا من حکایت جم و کاوس و کی/ کنم | کاووس کی
از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر
با فیض و/ لطف اوصد ازین‌نامه طی کنم | «و» ندارد

این‌جان‌عاریت که بحافظ سپرده/دوست | سپرد
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

ایضاً له

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم
چنین‌قفص‌نه‌سزای‌چومن‌خوش‌الحانیست
روم بگلشن جنّت/ که مرغ آن چمنم
رضوان
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم/
رفتیم
دریغ و درد که غافل ز درد/ خویشتنم
کار
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
که در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم
اگر ز خون دلم بوی عشق/ می‌آید
شوق
عجب مدار که هم درد نافهٔ ختنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز راه/ او بردار
پیش
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

ایضاً له

خرّم آن روز کزین منزل ویران بروم

راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب

من ببوی خوش/آن زلف پریشان بروم　　　سر

چون صبا با دل/ بیمار و تن/ بی طاقت　　　تن ... دل

به هواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت

رخت بربندم و تـا ملک سلیمان بروم

تازیان‌را چو غم حال سبکباران/ نیست　　　غم‌احوال گرانباران

پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت

با دل زخم‌کش و دیدهٔ گـریان بروم

نذر کردم که گرین راه بپایان آید/　　　گر ازین‌غم به‌در آیم روزی

تا در میکده شادان و غزل‌خوان بروم

به هواداری

به‌هوای در/ او ذرّه صفت رقص کنان

تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

ز بیابان نبرم ره

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان/ بیرون

همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

و له ایضاً

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر ره/ دوست نشینیم و مرادی طلبیم		به ره
زاد راه حرم وصل نداریم مگر
به گدایی ز درِ مدرسه/ زادی طلبیم		میکده
لذّت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
تا بود نسخهٔ عطری دل سودا زده را
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما به امّید غمت خاطر شادی طلبیم

بر درِ مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از درِ میخانه گشادی طلبیم

ایضاً له

خیز تا جامهٔ صوفی بخرابات بریم
دلق/ طامات به بازار خرافات بریم

شطح و

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی به درِ پیر مناجات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ارنی گوی به میقات بریم

فتنه می‌بارد ازین سقف مقرنس برخیز
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان نتوان گم شدن آخر تا چند/
ره بپرسیم مگر پے به‌مهمات بریم

فنا گم شدن آخر تا کی

کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم
علَم عشق تو بر بام سموات بریم

خاک کوی تو به‌صحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

بگذریّ و نگذاری تو نشان کرمت

این میانجی برِ اربـاب کرامات بریم (بیت را ندارد)

حافظ آب رخ خود بردرِ هرسفله مریز

حاجت آن به که برِ قاضی حاجات بریم

ایضاً له

نقش تو در — خیال روی تو بر/ کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
اگرچه در طلبت هم عنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
سب ... عمر — امید با سر/ زلفت بروز عهد/ نبستم
کام — طمع بدور دهانت ز دام/ دل ببریدم
زغمزه بردل ریشم چه تیر ها که گشادی
زغصّه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
زکوی یار بیار ای نسیم[صبح]غباری
که‌بوی‌خون‌دل‌ریش‌ازآن تراب شنیدم
چوغنچه‌برسرم‌ازکوی‌او گذشت‌نسیمی
که پردهٔ/ دل‌خونین زشوق/ او بدریدم

نور — بخاک‌پای توسوگند وآب/ دیدهٔ حافظ
که بی رخ تو فروغ از — که بی فروغ جمالت/ چراغ دیده ندیدم

[۲۳۱]

وله ایضاً

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
زگنج خانهٔ دل می کشم به مخزن/ چشم — روزن

سزای تکیه گهت گوشه‌ای/ نمی‌بینم — منظری
منم ز عالم و این گوشهٔ معیّن چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر می گرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

براضطرار کسی رحم کن که شب همه شب/ — ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش
براه باد نهد شب/ چراغ روشن چشم — نهادم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

[۲۳۲]

ایضاً له

دی شب بسیل اشکک ره خواب میزدم

خط — نقشی بیاد روی/ تو بر آب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته

جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود

وز — از/ دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ

فالی بچشم وگوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم

بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم

کاسه — ساقی بصوت این غزلم باده/ می‌گرفت

می‌گفتم این سرود و می ناب میزدم

وکام — خوش‌بود وقت حافظ وفال مراد بخت/

«و» ندارد — بر نام و/ عمر و دولت احباب میزدم

[۲۳۳]

و له ایضاً

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم
و اندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنه‌کار برآرم آهی
کآتش اندر جگر/ آدم و حوّا فکنم

گنه

جرعه‌ای جام برین تخت زمرّد ریزم/

روان افشا نم

غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
خورده‌ام تیرفلک باده بده تاسرمست
عقده در بندکمر ترکش جوزا فکنم
مایهٔ خوش‌دلی آنجاست که‌دلدارآنجاست
می کنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه
تا چو زلفت سر سودا زده در پا فکنم

حافظا نکته برایّام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

[۲۳٤]

و له ایضاً

رخش — دوش سودای رخت/گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم
دوستان از راست می‌رنجد نگارم چون کنم

بیگناه — زرد رویی می کشم زان طبع نازک زینهار/
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

بگنج حسن — من که ره بردم بسوی گنج/ بی پایان دوست
صدگدای همچوخود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولتِ آن حسنِ روز افزون کنم

ایضاً له

دیدار شد میسّر و بوس و کنار هم

از بخت شکر دارم وز/ روزگار هم — و از

ساقی بیا/ که طالع اگر طالع منست — زاهد برو

جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس برندی ومستی/ نمی کنیم — بمستی و رندی

لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند

وز می/ جهان‌پرست وبت می‌گسار هم — م : وی

آن شد که چشم بدنگران بودی‌ازکمین

خصم‌ازمیان برفت وسرشک‌از کنارهم

خاطر بدست تفرقه‌دادن‌نه زیرکیست

مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم

برخاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش

تا خاک لعل‌گون شود و مشکبار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند

ای آفتاب سایه ز مـا بر مدار هم

حافظ اسیر زلف تو شد

اهل نظر اسیر تواند/ از خدا بترس

وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

چون آب روی لاله و گل فیض فصل/ ت

ای ابر لطف بر منِ خـاکی ببار هم

وله ایضاً

در نهان‌خانهٔ عشرت صنمی خوش‌دارم

کز سر زلف‌و/ رخش‌نعل‌درآتش‌دارم		م : سروزلف

عاشق و رندم و می‌خواره بآواز بلند

وین‌همه‌دولت/از آن حورپری‌وش دارم		منصب

گر به‌کاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد

نُقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم

گرتو زین‌دست مرا بی سروسامان‌داری

من به آه سحرت زلف مشوّش دارم

ور/چنین‌چهره‌گشایدخط‌زنگاری‌دوست		گر

من رخ زرد بخونابه منقّش دارم

ناوک غمزه بیار و زره/ زلف که من		رسن

جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادیّ جهان بر/گذرست		در

بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

[۲۳۷]

ایضاً له

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن اهل دلست این و بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
چاره — وقت/ آنست که سجّاده به می بفروشیم

(اینجا کاتب بی‌فاصله ابیات غزل دیگری را که درذیل می‌آید کتابت کرده)

خدا — سرّ قضا/ که در تتق غیب منزویست
مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم

عشرت کنیم ورنه بحسرت کشندمان — کام ازجهان بران که ببخشد خدا گنه/
روزی که رخت جان بجهانی دگر کشیم

جلوه‌ای — کو عشوه‌ای/ ز ابروی او تا چو ماه نو
گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

صوفیان — بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدّعی/
به بر — غارت کنیم باده و شاهد به در/ کشیم

حافظ نه حدّ ماست چنین لافها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

[۲۳۸]

وله ایضاً

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم
دست شفاعت هرزمان در نیک‌نامی میزنم

با/ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود | بی
دامی براهی می‌نهم مرغی به دامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو
حالی من انـدر عـاشقی داو تمامی میزنم

دانم سرآرد غصّه را رنگین برآرد قصّه‌را
زین‌ناله‌و زاری/ که من هر صبح وشامی میزنم | این آه خون‌افشان

گـرچه بیابان بلا پایان نـدارد همچنان
اندر شب هجران او هـر روز گامی میزنم | (بیت‌را ندارد)

هرچند آن/ آرام دل دانم نبخشد کام دل | کان
نقش خیـالی می‌کشم داو تمامی/ میزنم | فال دوامی

با آنکه ازخود/غایبم وز می چوحافظ تایبم | وی
در مجلس روحانیان گه‌گاه جامی میزنم

تا بو که یابم سایه‌ای در پای آن/ سرو سهی | آگیبی ازسایهٔ
گلبانگ عشق ازهرطرف برخوش‌خرامی میزنم

[۲۳۹]

ایضاً له

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام
وز خدا دولت این غم بدعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید
که برو باده/ بصد شعبده پیراسته‌ام
وصله

تا بسودای غمت از سر جان برخیزم
عشق تو بر دل پُر وسوسه بنشاسته‌ام
(بیت‌را ندارد)

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
هم بدین کار کمر بسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار
درغم افزوده‌ام آنچ ازدل وجان کاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات شدم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

ایضاً له

عشق بازیّ و جوانیّ و شراب لعل فام

مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

*ساقی شکّردهان و مطرب شیرین سخن

دلبری درحسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین

مجلسی/ پیرامنش چون روضهٔ دارالسّلام — گلشنی

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب

دوستداران صاحب اسرار وحریفان نیک نام/ — دوستکام

بادهٔ گلرنگ وتلخ وتیز وخوش خوار وسبک/ — (هیچ واو عطف ندارد)

نقلی/ ازلعل نگار ونقلی/ از یاقوت خام — نقلش ... نقلش

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ

زلف جانان از برای صید دل افکنده/ دام — گسترده

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن

بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

عشرت هرکه این صحبت/ نخواهد خوش‌دلی بر وی تباه

مجلس وانکه این عشرت/ نجوید زندگی بر وی حرام

۵ - در چاپ قزوینی :

ساقی شکّر دهان و مطرب شیرین سخن

همنشینی نیک‌کردار و ندیمی نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی

دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

[۲٤۱]

و له ایضاً

غم زمانه کـه هیچش کران نمی‌بینم
دواش جـز می چون ارغوان نمی‌بینم
بترک صحبت/ پیر مغان نخواهم گفت — خدمت
چرا که مصلحت خود درآن نمی‌بینم
درین خمار کسم جرعه‌ای نمی بخشد
ببین که اهل دلی در جهان/ نمی بینم — میان
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش مگیر/ — بگیر
چرا که طالع وقت آن‌چنان/ نمی بینم — م : این‌چنین
نشان موی میانی/ که دل درو بستم — میانش
ز من مپرس که خود در میان نمی بینم
بدین‌دودیدهٔ گریان که‌من/هزارافسوس — حیران من
که با دو آینه رویش عیان نمی بینم
نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

من وسفینهٔ حافظ که‌جزدر آن/ دریا — درین
بضاعت سخن دلنشان/ نمی بینم — درفشان

وله ایضاً

فتوی پیرمغان دارم وقولی‌است قدیم
که‌حرامست‌می آنجا که‌نه‌یارست‌و/ندیم «و» ندارد
چاک خواهم زدن این دلق ریائی‌چکنم
روح را صحبت ناجنس‌عذابی‌است الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها تا شده‌ام/ بر در میخانه مقیم شدکه منم
مگرش‌صحبت/ دیرین من از یاد برفت خدمت
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعدصدسال‌اگر بوی تودرخاک‌وزد/ سرخاکم‌گذری
سر بر آرد ز گلم رقص‌کنان عظم رمیم
دلبر از ما بصد امیّد ستد اوّل دل
ظاهراً عهد فرامش نکند خلق کریم
غنچه‌گوتنگ دل‌از کارفرو بسته‌مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
فکر بهبود خود ای‌دل‌ز دری دیگر کن
درد عاشق نشود به به مداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز/ که با خود ببری — آموز

که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سختست مگر لطف خدا یار شود/ — یارشود لطف‌خدا

ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ از/ سیم‌و زرت کیسه‌اگر هست تهی/
چه به‌از چهره واشکست ترا خود زر وسیم/

ار... نیست چه شد
شاکر باش
چه به از دولت لطف
سخن‌و طبع‌سلیم

[۲٤۳]

ایضاً له

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم

بندهٔ عشقم و از هردو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق

که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم وفردوس برین جایم بود

آدم آورد درین دیر خراب‌آبادم

سایهٔ طوبی و دلجویی حور ولب حوض

در/هوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست برلوح دلم جز الف قامت دوست

چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجّم نشناخت

یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم

تا شدم حلقه به گوش درِ میخانهٔ عشق

هردم آید غمی از نو به مبارک بادم

می‌خورد خون‌دلم مردمک چشم و رواست/ دیده سر است

که چرا دل به جگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ به‌سر زلف ز اشک

ورنه این سیل حوادث/ ببرد بنیادم دمادم

ایضاً له

گرچه افتاد ز زلفش گرهی درکارم
همچنان چشمِ گشاد از کرمش می‌دارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون‌دل عکس برون می‌دهد از رخسارم
پردهٔ مطربم از دست به‌در خواهد شد/ — برون خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب
تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم
منم آن شاعر ساحر که به‌افسون سخن
از نی کلک همه قند و شکر می‌بارم
دیدهٔ بخت به‌افسانهٔ او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

دوش می‌گفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درش با که برو در کارم/ — بود باز ارم

[۲٤٥]

و له ایضاً *

گر دست دهد خاکِ کفِ پای نگارم

بر لـوح بصر خطّ نگاری/ بنگارم — غباری

پروانهٔ او گـر رسدم در طلب جان

چون شمع همان دم بەدمی جان بسپارم

اندیشه کن و سرز وفایم مکش امروز/ — امروزمکش سر ز وفای منواندیش

زان شب که منازغم بدعا دست برآرم

دو زلف/ سیاه تو بەدل دادن/ عشّاق — زلفین... بەدلداری

دادند قـراریّ و ببردنـد قـرارم

تا وصف سر زلف تو مه شد سخن من

پیوسته از آن همنفس مشکِ تتارم — (بیترا ندارد)

ای باد از آن باده نسیمی بەمن آور

کو/ بوی شفا میدهد از رنج/ خمارم — کان ... شفا بخش بود دفع

حافظ لب لعلش که مرا جان عزیزست

عمری بود آن لحظه که جانرا بکف/ آرم — به لب

* ـ بەغزل شمارهٔ ۲٦۱ مراجعه شود .

وله ایضاً

من که ... در　　گرچه/از آتش دل چون خم می می/جوشم

مهر برلب زده خون می‌خورم وخاموشم

قصد جانست طمع درلب جانان کردن

تو مرا بین که درین کار بجان می کوشم

م : که　　من کی/ آزاد شوم از غم دل چون هردم

هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

خویش　　حاش لله که نیم معتقد طاعت دوست/

این قدر هست که گه‌گه قدحی می نوشم

هست امیدم که علی‌رغم عدو روز جزا

فیض عفوش ننهد بسار گنه بر دوشم

خرقه پوشیّ من ازغایت دین‌داری نیست

پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم

رضوان　　پدرم روضهٔ جنّت/بدوگندم بفروخت

ملک　　من چرا باغ/ جهان را به‌جوی نفروشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم
چه کنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین‌دست زند مطرب مجلس‌ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

[۲٤۷]

و له ایضاً

گر من از سرزنش مدّعیان اندیشم
شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم

زهدرندان نوآموخته راهی به‌دهیست
من که بد نام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان‌را
زانک درکم‌خـردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن ازخون دل‌ما/ خالی
تا بدانند کـه قربان تو کافر کیشم

اعتقادی بنما و بـگذر بهر خـدا
تا ندانی که درین خرقه/ چه نادرویشم

شعر خون‌بار من ای باد بر یار بخوان/
که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر باده خورم ورنه چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

من

تا درین خرقه ندانی که

بدان یار رسان

و له علیه رحمة

گر دست رسد در خم آن زلف درازم/ — سر زلفین تو بازم
چون گوی سر خویش/بچوگان تو بازم — چه سرها که

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست
در دست سر موئی ازآن عمر درازم

پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آن دم که بیک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم کـه گزارند نمازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح در/ آفاق جهان سر بفرازم

محمود بـود عاقبت کـار درین راه
گـر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نـدارم/ که بود محرم رازم — نشاید

ایضاً له

ما بی‌غمان مست دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تودوش داغ صبوحی کشیده‌ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که به‌عذر ایستاده‌ایم

کار از تو می‌رود نظری/ ای دلیل راه
کانصاف می‌دهم که ز/ راه اوفتاده‌ایم

مددی

می‌دهیم و ز

چون لاله می مبین و قدح در میان کار
نقش غلط مخوان که همین نقش ساده‌ایم/

این داغ بین که
بر دل خونین
نهاده‌ایم
گفتی که حافظ
این‌همه رنگ و
خطا جست

حافظ براه عشق‌وی‌ازجان بشوی‌دست/
دل در هوای یار چو بر باد داده‌ایم/

نقش غلط مبین که
همان لوح ساده‌ایم

[۲۵۰]

وله ایضاً *

ما پیش خاک راه تو صد/ رو نهاده‌ایم
رو و ریای خلق به یک سو نهاده‌ایم

عمری است تا
براه غمت

بنهاده‌ایم بار غمت بر دل ضعیف
وین کار و بار بسته به‌یک‌سو نهاده‌ایم

(بیت‌را ندارد)

ماقال‌وقیل‌مدرسه‌ودرس و درّ(؟) فضل/
در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ایم

طاق‌ورواق‌مدرسه
وقال وقیل علم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم
هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم
ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که کار/
بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

باز

بی نرگس خوشت/ سرسودایی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

بی‌زلف سرکشش

در گوشهٔ امید چو نظّارگان ماه
چشم امل/ بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

طلب

* - به غزل ۲۵۷ توجه شود.

[۲۵۱]

و له ایضاً

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم یار/ و می صاف بی غشم — مست

گفتی ز سرّ عهد ازل یک سخن بگوی/ — بگو
آن گه بگویمت که دو پیمانه درکشم

باشد به‌نوش‌داروی وصل تو ره برم
این زهرها کـه من ز غم یار می‌چشم

بخت ار مدد کند/ که کشم رخت سوی دوست — دهد
گیسوی حور گـرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعل است و کان حسن
من جوهریّ مفلس از آن آه می کشم/ — مفلسم ایرا مشوشم

از بس که چشم مست تو در شهر شد پدید/ — درین شهر دیده‌ام
حقّا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم

حافظ ز تاب فکرت بی حاصلم بسوخت/ — حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
ساقی کجاست تـا زند آبـی برآتشم/ — آئینه‌ای ندارم از آن آه می کشم

[۲۵۲]

ایضاً له

ز دست کوته خود زیر بارم — که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر مویی گیردم دست — وگرنه سر به شیدایی برآرم
زچشم من بپرس اوضاع گردون — که شب تا روز اختر می‌شمارم
به آن/شکرانه می بوسم لب جام — که کرد آگه ز راز روزگارم
اگر گفتم دعای می فروشان — چه باشد حقّ نعمت می‌گزارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم آزاری ندارم
سری دارم چو حافظ مست لیکن — به‌لطف آن پسر/ امّیدوارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن
بجای اشک اگر گوهر ببارم

وله

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
نـاز بنیاد مکن تـا نـکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم
می‌مخور باهمه کس تانخورم خون‌جگر
سرمکش تا نکشد سر بفلک فریادم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم
*یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم/ — غم اغیارمخور تا نکنی ناشادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تـا نکنی فرهادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
مژه را آب/ مده تا ندهی بر بادم — طره‌را تاب
رحم کن برمن‌مسکین و بفریادم رس
تا بخاک در آصف نرسد فریادم

حافظ از جور توحاشا که بنالد روزی/ — بگرداند روی
من ازآن روز که در بند توام آزادم

* ـ این‌مصراع در چاپ قزوینی بامصراع‌زیراست : شمع هرجمع مشو ورنه بسوزی ما را

[۲۵٤]

و له ایضاً

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم

وین نقش زرق‌را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می‌نهیم

دلـق ریا به‌آب خـرابات برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم عارفان/ صوفیان

(اینجا کاتب بدون فاصله بیت‌را قطع وغزل دیگری را بدان متصل‌کرده است)

[ایضاً له]

ما شبی دست برآریم و دعایی بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بهسر آریم و دوایی بکنیم

آنک بی‌جرم برنجیدو بهتیغم زد ورفت
بازش آرید ~~خدارا~~ که صفایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا درآن آب و هوا نشو ونمایی بکنیم

مدد ازخاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند
طلب/ سایهٔ میمون همایی بکنیم — طلب از

دلم از پرده بشد حافظ خوش‌لهجه/ کجاست — خوش‌گوی
تا بهقول/ غزلش ساز نوایی بکنیم — قول و

وله ایضاً

صلاح از ما چه میجویی که رندان/ را صلا گفتیم — مستان

به دور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود

گرت باور بود ورنه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن

بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر

بخاطر دار این معنی که درخدمت کجا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد

که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت و/ کم زینم نمی‌باید — واو ندارد

جزای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت

ز بد عهدیّ گل گویی حکایت با صبا گفتیم

ایضاً له*

عمریست تا به راه غمت رو نهاده‌ایم

رویای — روی و زبان/ خلق به‌یکسو نهاده‌ایم

طاق‌ورواق‌مدرسه وقال‌وقیل علم — ناموس چند سالهٔ اجداد نیک نام/

در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم

بدان — هم دل بر آن/ دو سنبل هندو نهاده‌ایم

بی‌زلف سرکش — بی وصف زلف تو/سر سودایی ازملال

همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

عمری گذشت تا به امید اشارتی

بدان — چشمی بر آن/دوگوشهٔ ابرو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه به‌لشکر گرفته‌ایم

ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجا

در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

* به غزل ۲۵۰ توجه شود .

وله ایضاً

سرم خوشست و به‌بانگ بلند می‌گویم
که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم
عبوس زهد به‌وجه خمار ننشیند
مرید خرقهٔ دردی‌کشان خوش‌خویم
گرم نه پیر مغان در به‌روی بگشاید
کدام در بزنم چاره از کجا جویم
مکن درین سخنم/ سرزنش به‌خود رویی — چمنم
چنانک پرورشم می‌دهند می‌رویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواست/ که هرجاکه هست با اویم — گواه
غبارراه طلب‌کیمیا[ی] بهروزی[است]
غلام همّت این/ خاک عنبرین بویم — دولت آن
ز شوق نرگس مست بلند بالایی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

بیار می که به‌فتویّ حافظ از دل پاک

غبـار زرق به‌نقل الـه می‌شویم/   به فیض قدح فرو شویم

شدم فسانه ز ...[1] چو/ابروی‌دوست   به سرگشتگی و

کشید در خم چوگان خویش‌چون‌گویم

ــ کلمه ناخواناست وممکن‌است‌که دلبستگی یادلگشتگی (دل‌گشتگی) خوانده شود.

ایضاً له

روزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم
مفلسم ، دریوزه‌ای از/ اهل دولت می‌کنم — در لباس فقر کار
تا کی از دستم برآید تیر تدبیر صواب/ — اندر دام وصل آرم تذروی خوش‌خرام
در کمین‌گه/ انتظار وقتِ فرصت می‌کنم — در کمینم و
ناصح/ ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن — واعظ
در حضورش نیز می‌گویم نه غیبت می‌کنم
باصبا افتان و خیزان می‌روم در/ کوی دوست — تا
وز رفیقان ره استمداد همّت می‌کنم
زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت می‌کنم
حاش لله کز حساب روز حشرم بیم نیست — (بیت را ندارد)
فال فردا می‌زنم و امروز عشرت می‌کنم
دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت می‌کنم

حافظم در محفلی/ دردی کشم در مجلسی/ — مجلسی... محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم

وله ایضاً

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیکن‌ازلطف لبت صورت جان می‌بستم
عشق‌من باخط مشکین‌توامروزی نیست
دیرگاهست کزین زهر هلاهل/ مستم
جام‌هلالی
ازثبات‌خودم‌این‌نکته‌خوش‌آمدکه‌بخود/
به جور
در سرکوی تو از پای طلب ننشینم
عافیت چشم مدار از من سجّاده/ نشین
میخانه
که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم
درره عشق‌ازآن سوی‌فنا صدخطرست
تا نگویی که چو عمرم به سرآمد رستم
بعد ازینم چه غم از تیرکژ/ انداز حسود
کج
چو[ن] به‌محبوب کمان ابروی‌خود پیوستم
بوسه بر درج عقیق تو حلال‌است مرا
که به‌افسوس‌و جفا عهد و وفا/ نشکستم
مهر وفا

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

صنم/ لشکریم غارت دل کرد و برفت صنمی
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

[۲۶۱]

ایضاً له*

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خطّ غباری بنگارم
پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان
چون شمع همان دم بهدمی جان بسپارم
گر قلب دلم را نبود هیچ/ عیاری
من نقد روان در رهش/ از دیده ببارم/
دامن مفشان ازمن خاکی که پس‌ازمرگ/
زین در نتواند که برد باد غبارم
بر بوی کنار تو شدم غرق و امیدست
از موج سرشکم که رساند بهکنارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش
زان‌شب که من‌ازغم بهدعا دست برآرم
زلفین سیاه تو به دلداری عشّاق
دادند/ قراری و ببردند قرارم

ننهد دوست
دمش ... شمارم
من
م : دادی

ای باد ازآن یار/ نسیمی به من آور — باذه

کان بوی ، شفا بخش بود رنج / خمارم — رفع

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست

عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

✿ - به غزل شمارهٔ ۲٤٥ مراجعه شود

[۲۶۲]

علیه رحمة

منهب — سالها پیروی خدمت/ رندان کردم
تا به‌فتوی ّ خرد حرص به زندان کردم

من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

گنج — سایه‌ای بردل‌ریشم فکن ای سرو/ روان
که من این‌خانه بسودای تو ویران کردم

کنون — توبه کردم که نبوسم لب ساقی ّ و هنوز/
می‌گزم لب که چرا گوش بنادان کردم

در ... م : طلب — از/خلاف آمد عادت بطلب/ کام که من
کسب جمعیّت‌ازآن زلف پریشان کردم

نقش مستوری‌ومستی نه بدست‌من‌وتست
آنچ سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف‌ازل جنّت فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فـراوان کردم

این که

آنکه/ پیرانه‌سرم صحبت یوسف بنواخت

اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

صبح‌خیزیّ وسلامت طلبی چون حافظ

هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

گر به‌دیوان غزل صدر نشینم چه عجب

سالها بندگی صاحب دیوان کردم

[۲٦۳]

وله ایضاً

جوزا سحر نهاد هیاکل/ برابرم
یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم

حمایل

ساقی بیا کز آمدن/ بخت کارساز
کامی که خواستم ز خدا شد میسّرم

که از مدد

جامی بده که باز به‌شادیّ روی شاه
پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من
از جام شاه جرعه‌کش آب/ کوثرم

حوض

شاها من ار/ بعرش رسانم سریر فضل
مملوک این جنابم و مسکین این درم

اگر

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال
کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم

ور باورت نمی‌شود/ از بنده این‌حدیث
از گفتهٔ «کمال» دلیلی بیاورم

نمی‌کند

«گر بر کنم دل‌از تو و بردارم ازتو مهر

آن مهر بر که افکنم و/ان دل کجا برم» «و» ندارد

منصور بن مظفّر غازیست حرز من

وز این خجسته نام بر اعدا مظفّرم

عهد الست من همه با عشق شاه بود

وز شاهراه عمر بدین مهر/ بگذرم عهد

گردون چو کرد نظم ثریّا بنام شاه

من نظم دُر چرا نکنم از که کمترم

شاهین‌صفت‌چوطعمه‌چشیدم‌زدست‌شاه

کی باشد التفات به صید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود

در سایهٔ تو ملک فراغت میسّرم

بال و پری ندارم و این‌طرفه‌ترکه‌نیست (بیت‌را ندارد)

غیر از هوای منزل سیمرغ در خورم

شعرم بیمن مدح‌تو صد ملک دل‌گشاد

گویی که تیغ تست زبان سخنورم

برگلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح

نه/ عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم نی

بوی تو می‌شنیدم و بر یادِ روی تو

دادند ساقیانِ طرب یک دو ساغرم

یك دو — مستی بآب گرم/ عنب وضع بنده نیست
من سال‌خورده پیر خرابات پرورم

«و» ندارد — با سیر اختر و/ فلکم داوری بسیست
انصاف شاه باد درین قصّه یاورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه
طاووس عرش می‌شنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانهٔ عشّاق محو باد
گر جز محبّت تو بود کار/ دیگرم — شغل

شبل‌الاسد به‌صید دلم حمله کرد و من
گر لاغرم وگر نه شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذرّه بیشتر
من کی رسم به وصل تو کز ذرّه کمترم

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست
تا دیده‌اش به‌گزلك غیرت برآورم

برمن فتاد سایهٔ خورشید سلطنت
و اکنون فراغتست ز خورشید خاورم

تیز یست — مقصود ازین معامله بازارِ تیز نیست/
نی جلوه می‌فروشم و نی عشوه می‌خرم

[۲٦٤]

ایضاً له

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خـرقه و سجّاده روان در بازم
حلقهٔ توبه گر امروز چو زهّاد زنم
خـازن میکده فـردا نکند در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی
جز برآن/ عارض شمعی‌نبود پروازم — بدان
ماجرای دل خون‌گشته نگویم با کس
زانک جزتیغ غمت‌نیست کسی‌دمسازم
سرّ سودای تو در دیده/ بماندی پنهان — سینه
چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفص باد/ هوایی گشتم — خاک
به‌هوایی که مگر صید کند شهبازم
گر به‌هر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

صحبت حور نخواهم که بود عین حضور/ — قصور
از/ خیال تـو اگر با دگری پردازم

و له ایضاً

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طـایر قدسم و از دام جهان برخیزم
بوفای تو که بر/ بندهٔ خویشم خوانی		بولای تو که گر
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
یارب از ابر هـدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی زجهان/ برخیزم		میان
برسر تربت من با می و مطرب بنشین
تا به بویت ز لحد رقص کنان برخیزم
خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
کزسر جان و جهان دست فشان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی دست درآغوشم کن/		تنگ درآغوشم کش
تا سحرگه ز کنار تـو جـوان برخیزم

[۲٦٦]

وله ایضاً

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم

تا به کی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نصیحت‌شنود

مگرش در/ سر زلف تو بزنجیر/ کنم — هم ز ... زنجیر

با سر زلف تـو مجموع پریشانی من/ — خود

کو مجالی که یکایک/ همه تقریر کنم — سراسر

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد

درنظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال‌تو بدین‌دست دهد

دل و دین/ را همه دربازم و توفیر کنم — دین‌ودل

دورشو ازبرم‌ای‌واعظ‌و بیهوده‌مگوی

من‌نه‌آنم که دگرگوش به تزویر/ کنم — م : پند تو

هست امیدم به‌گشادی وخلاصی/حافظ — نیست‌امید صلاحی ز فساد

چون‌که تقدیر چنین است چه تدبیرکنم

[۲٦٧]

ایضاً له

در خـرابات مغان نـور خدا می‌بینم
این عجب بین که چه نورست و/ کجا می‌بینم

نوری ز

جلوه‌در/من‌مفروش‌ای‌ملک‌الحاج‌که‌تو
خانه می‌بینی و مـن خانه خدا می‌بینم

بر

خواهم از زلف بتان نافه‌گشائی کردن
فکر دورست همانا کـه خطا می‌بینم

سوز دل اشک درون/ آه سحرنالهٔ شب
این همه از نظـر لطف شما می‌بینم

روان

هردم ازروی تو نقشی زندم راه چنان/
با که گویم کـه درین پرده چها می‌بینم

خیال

کس ندیدست زمشک ختن‌و نافهٔ‌چین
آنچ من هر سحر از بـاد صبا می‌بینم

دوستان عیب نظر بازی سلمان* مکنید
زانـک او را ز محبّان خدا/ می‌بینم

شما

* ـ کذا درمتن، بعدها بخط جدیدتر اصلاح و «حافظ» الحاق شده است.

[۲۶۸]

وله نوّر قبره

دردم از یارست و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

ای که می‌گویند آن خوشتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

یاد باد آن‌کو به قصد خون ما
زلف بشکستست/ و پیمان نیز هم — عهدرا بشکست

چون سر آمد دولت شبهای وصل
بگذرد شبهای/ هجران نیز هم — ایام

نقش خالش خون چشمم بارها — (بیت‌را ندارد)
آشکارا خورد و پنهان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بل‌که بر گردون گردان نیز هم

هردو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

عـاشق از قاضی نترسد می بیار

بلکه از یرغوی سلطان/ نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشقست

و آصف ملک سلیمان نـیز هم

[۲٦۹]

ایضاً له

مرا عهدیست باجانان که تا جان در بدن دارم

هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر ازان شمع چگل بینم/ جویم

فروغ چشم نورانی/ از آن ماه ختن دارم ونور دل

بکام و آرزوی دل چـو دارم خلوتی حاصل

چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدّش

فـراغ از سرو بستانیّ و شمشاد چمن دارم

اگر/ صد لشکر انده/ بقصد من/ کمین سازند گرم... ازخوبان بقصد دل

بحمدالله و المنّة بتی لشکـر شکـن دارم

سزد کـز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی

چو اسم اعظمم باشد چه باکٔ از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه

که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

میان همدمان — به‌رندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع/لیکن
که... قوام الدین — چه غم دارم چو/در عالم امین الدّین/حسن دارم

[۲۷۰]

وله ایضاً

من که باشم که برآن خاطرعاطر گذرم
لطفها میکنی‌ای خاکِ درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظنّ برقیبان تو هرگز نبرم

همّتم بدرقهٔ راه کن ای پیکِ صفا/
که درازست ره مقصد ومن بیخبرم/

ای نسیم سحری بندگی من برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرّم‌آن‌روزکزین‌مرحله‌بربندم رخت/
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

حافظا شاید اگر درطلب گوهر وصل
دیده دریا کنم و غوطهٔ چندی/ بخورم

طایر قدس
تو سفرم
یار
از اشک و درو غوطه
بگو

پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگوی/
تا کند پادشه دهر/ دهان پرگهرم

ایضاً له

ما نگوییم بد و میل به‌ناحق نکنیم
جامهٔ کس‌سیه‌ودلق‌خود ازرق نکنیم

نزنیم رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم/
سرّ حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب‌درویش‌وتوانگربکم‌وبیش‌بدست
کار بدمصلحت‌آنست که مطلق نکنیم

جرعهٔ شاه اگردردی/رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش به می صاف مروّق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به که برین بحر معلّق نکنیم

گر بدی عیب‌اگر/ گفت حسودی‌و رفیقی‌رنجید
گوتوخوش‌باش که‌ما گوش به‌احمق‌نکنیم

برو حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بدو/
ور بحق گفت جدل با سخن حقّ نکنیم

[۲۷۲]

وله ایضاً

مرا می‌بینی و در/دم زیادت می‌کنی دردم — هر

ترا می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هر دم

به سامانم نمی‌پرسی نمی‌دانم خبر/ داری — چه‌سر

به درمانم نمی‌کوشی نمی‌دانی مگر دردم

نه‌راهست این‌که‌اندازی/مرا برخاک و بگذاری/ — بگذاری... بگریزی

گذاری آرو بازم‌پرس تاخاک درت/گردم — رهت

ندارم‌دستت ازدامن بجزدرخاک وآن‌دم‌هم

که‌برخاکم روان‌گردی‌بگیرد دامنت‌گردم

فرو رفت ازغم‌عشقت دمم دم می‌دهی تا کی

دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآوردم

کشیدم‌دربرت‌ناگاه وشد درتاب گیسویت

نهادم برلبت جان/را وجان ودل فدا کردم — لب

توخوش می‌باش باحافظ بروگوخصم جان میکن/ — میده

چوگرمی ازتو می‌بینم چه فکر/ از خصم دم سردم — باکی

[۲۷۳]

ایضاً له

ما درس سحر در ره میخانه

ما حاصل خود در سر خم خانه/ نهادیم
محصول دعا در ره جانانه نهادیم

زاهد

در خرمن صد عالم/ عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد

درین

تا روی بدین/ منزل ویرانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان/ را
مُهر لب او بر در این خانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود

بنیاد

بنیادش/ ازین شیوهٔ رندانه نهادیم

المنّة لله که چو ما بی دل و دین بود

لقب عاقل

آنرا که خردپرور/ و فرزانه نهادیم

بودیم

قانع بخیالی ز تو دوریم/ چوحافظ
یاربّ چه گداهمّت وبیگانه نهادیم

و له نوّرقبره

مرحبا طـایر فرّخ پی فرخنده پیـام
خیر مقدم چه خبر یار/ کجا راه کدام — دوست
یارب این‌قافله‌را لطف ازل بدرقه باد
که ازو خصم بدام‌آمد و معشوقه بکام
ماجرای من ومعشوق مرا پایان نیست
هـرچه آغـاز ندارد نپذیرد انجام
تو ترحّم نکنی بر من بے دل/ گفتم — مخلص
ذاكٔ دعوای و هاانت و تلكٔ الایّام
ماه باروی چوخورشیدتونورانی نیست — (بیت‌را ندارد)
باالب لعل‌تو خون دردل جامست مدام
گل ز حدّ برد تنعّم به کرم/ رخ بنمای — نفسی
سرومی‌رقصد/وخوش نیست خدارا بخرام — نازه

حافظ ار میل به‌ابروی تو دارد شاید
جای‌در گوشهٔ محراب کنند‌اهل کلام

و له ایضاً

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم

این کارها — محتسب داند که من کار چنین/ کمتر کنم

من که عیب توبه‌کاران کرده باشم بارها

توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دُردانست و من غوّاص و دریا میکده

سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

فسق — لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام عشق/

داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم

باز کش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من

+ و — تا ز اشک/ چهره راهت پر زر و گوهر کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم

گر به‌آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها

نظر — کی طمع/ در فیض خورشید بلند اختر کنم

عاشقان‌را گر درآتش می‌پسندد لطف دوست

تنگ چشمم گـر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

در ره من آب چشم و روی، سرخ و زرد دار

تا چـه حافظ دامنت را پر ز سیم و زر کنم* (بیت‌را ندارد)

* - بیت تخلص در چاپ قزوینی‌چنین است :

دوش لعلش عشوه‌ای می‌داد حافظ را ولی

من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

ایضاً له

من ترک[عشق] شاهد وساغر نمی کنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم

+ و — باغ بهشت وسایهٔ طوبیّ و قصر/حور
با خاک کوی دوست برابر نمی کنم

+ و — تلقین/ درس اهل نظر یک اشارتست
کنایتی — گفتم نصیحتیّ/ و مکرّر نمی کنم

هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمی کنم

ناصح به‌طعن — شیخم بطیره/ گفت برو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم

حافظ بجناب پیرمغان جای دولتست
من ترک خاک بوسی این‌در نمی‌کنم

وله نور قبرُه

ما بدین در ز/ پی حشمت و جاه آمده‌ایم — نه
وز/ بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم — از
رهبر/ منزل عشقیم و ز سرحدّ عدم — رهرو
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
سبزهٔ خطّ تو دیدیم و ز بستان بهشت
به طلب‌کاری این مهرگیاه آمده‌ایم
با چنین گنج که شد خازن آن/روح امین — او
به گدایی به در خانهٔ شاه آمده‌ایم
لنگر/ حلم تو ای کشتی توفیق کجاست — م: لشکر
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
در/ پی قافله با آتش و آه/ آمده‌ایم — ...از آتش آه

آب رو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار
که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

[۲۷۸]

ایضاً له

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش قدّ و بالایت/ بمیرم — چشم بیمارت

قدح درکش/ که من در دولت عشق — پر کن
جوانبخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که یاد/ خویش گم شد از ضمیرم — فکر

خوشا آن دم که استغنای مستی
فراغت بخشد/ از شاه و وزیرم — باشد

درین غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منّت پذیرم

مبادا جز حساب/ مطرب و می — م: جناب
اگر خطّی/ کشد کلک دبیرم — نقشی

من آنگه برگرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم — (بیت‌را ندارد)

[۲۷۹]

ایضاً له

ما ز یاران چشم یاری داشتیم	خود غلط بود آنچ می/پنداشتیم	ما
تا درخت دوستی کی بر/ دهد	حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم	برکی
نورچشم و آب‌روی خویش‌را	دیده از خاک رهت انباشتیم	(بیت را ندارد)
گفت‌وگو آیین درویشان/نبود	ورنه با تو ماجراها داشتیم	درویشی
شیوهٔ چشمت فریب جنگ‌داشت	ما غلط کردیم وصلح انگاشتیم	
کوس عشقت برفلک خواهم‌زدن	چون ملک اینک علم افراشتیم	(بیت را ندارد)

گفت خود دادی به‌ما دل حافظا
ما محصّل برکسی نگماشتیم

و له ایضاً

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
به مویهای غریبانه قصّه پردازم
به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که ازجهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا به رفیقان خود رسان بازم
خدای‌را مددی‌رهروان که من‌دیگر/
به‌کوی باده فروشان/ علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس
غریب/من که‌بجز باد نیست همرازم/
هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا به‌یار نسیمی ز خاک شیرازم

ای‌رفیق‌ره تامن
میکده دیگر

عزیز ... دمسازم

روی بروی

سرشکم آمد وعیبم بگفت رویاروی/

شکایت از که کنم خانگیست غمّازم

زچنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت

غلام

مرید/ حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

وله ایضاً

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا
بر منتهای همّت خود کامران شدم
آن روز بر دلم در معنی گشاده/ شد — گشوده
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
ای گلبن جوان بَرِ دولت بخور که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم
اوّل زصوت وحرف/ وجودم خبر نبود — تحت وفوق
در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم
قسمت حوالتم به خرابات می‌کند
چندانک این‌چنین زدم/وآن چنان شدم — هرچند کاینچنین شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
بازآ که من به‌عفو گناهت ضمان شدم

حرف النّون

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن

چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت

هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست

پیش آی و گوش دل به‌پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند

آهنگ‌صوت‌چنگ بدمی(؟) نیم‌جوش‌کن / — ای‌چنگ ناله بر کش وای‌دف خروش کن

بر هوشمند سلسله بنهاد/ دست عشق — ننهاد

خواهی‌که‌زلف یار کشی‌ترک هوش‌کن

تسبیح و خرقه لذّت مستی نبخشدت

همّت درین محل/ طلب از می‌فروش کن — عمل

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری

یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

وله ایضاً

بالا بلند عشوه گر نقش باز من
کوتاه کرد قصهٔ زلف/ دراز من — زهد

دیدی دلا که آخر پیریّ ودرس علم/ — زهد وعلم
با من چه کرد دلبر/ معشوقه باز من — دیدهٔ

گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق
غمّاز بود اشک وعیان کرد راز من

می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد
محراب ابروی تو حضور نماز من

مستست یار و یاد حریفان نمی‌کند
ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

یاربّ کی آن صبا بوزد کز نسیم او/ — آن
گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

نقشی برآب می‌زنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

حافظ زگریه سوخت بگو حالش ای صبا
با پادشاه دوست پرور دشمن گداز من

[۲۸٤]

وله ایضاً

چو گل هردم به بویت جامه در تن

کنم چاک از گریبان تا به دامن

تنت را دید گل گویی که در باغ

چو مستان جامه را بدرید در/ تن

من از دست غمت مشکل برم جان

ولی دل را تو آسان بردی از من

به‌قول دشمنان برگشتی از دوست

نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده

دلت در سینه چون درسیم آهن

ببار ای شمع جمع از دیده خونی/ اشك ازچشم خونین

که شد سوز دلت بر خلق روشن

دلم را مشکن و در پا مینداز

که دارد در سر زلف تو مسکن

مکن حذر/ کز سینه‌ام آه جگر سوز

برآید همچو دود از راه روزن

چو دل در زلف تو بستست جافظ

بدینسان کار او در پا میفکن

و له ایضاً

می‌سوزم‌از فراقت روی از جفا بگردان
هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان

مه جلوه می‌نماید برسرخ/ خنگ گردون — سبز
تا او به سر بگردد/ بررخش پا بگردان — درآید

یغمای عقل ودین‌را بیرون خرام سرمست
طرف/ کلاه بشکن در بر قبا بگردان — درسر

مرغول را برافشان یعنی به رغم سنبل
گرد چمن بخواری/ همچون صبا بگردان — بخوری

ای نورچشم مستان در عین انتظارم
چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران‌همی‌نویسد برعارضش‌خطی‌خوش
یاربّ نوشتهٔ بد از یار ما بگردان

حافظ‌زخوبرویان بختت جزین‌قدرنیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

[۲۸۶]

ایضاً له

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یارب مبارک باد برسرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

بشارت — خاتم جم را اشارت/ [ده] بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

تاابد معمور باد این خانه کز خاک درش
رحمن می‌وزد — هرنفس با بوی رحمت می‌دهد/باد یمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالم گیر او
در همه شهنامه ها شد داستان انجمن

زین — خنگ چوگانیّ چرخت رام شد در زیرران/
شهسوارا چون به‌میدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست
بدخواهان — تودرخت عدل بنشان بیخ بدکاران/بکن

بعدازین نشکفت اگر با نکهت خلق خوش
ایرج

خیزد از صحرای ایرج/ نافهٔ مشک ختن
می بنوش

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش/

ساقیا می ده به قول مستشار مؤتمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار

تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد بمن

[۲۸۷]

و له ایضاً

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان
لب بگشا که می‌دهد لعل لبت به خسته/جان — مرده
آنکه پرسش آمد و فاتحه خواند ومیرود
گو نفسی که روح را می‌کنم از پیش روان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم ورفت
همچو تبم نمی‌رود آتش مهر از استخوان
حال دلم ز خال تو هست بر/آتشش وطن — در
چشمم از آن دو چشم تو خسته سرست/وناتوان — شدست
باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که می‌دهد هیچ ز زندگی نشان
ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین
کین دم/ دود سینه را باد زدست بر زبان — + و... سینه‌ام بارد لست
آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده‌است
شیشه‌ام از چه می‌برد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

[۲۸۸]

ایضاً له

چندانک گفتم غم با طبیبان	درمان نکردند مسکین غریبان	
آن گل که هردم دردست خاریست/	گو شرم بادت/ از عندلیبان	بادی‌است... بادش
دُرج محبّت بر مُهر خود نیست	یارب مبادا کام رقیبان	
یارب امان ده تا باز بینند/	چشم محبّان روی حبیبان	بیند
ما درد پنهان با یار گفتیم	نتوان نهفتن درد از طبیبان	(بیت‌را ندارد)
ای منعم آخر برخوان وصلت/	تا چند باشیم از بی نصیبان	جودت

حافظ نگشتی رسوای/ گیتی — شیدای

گر می‌شنیدی پند ادیبان

[۲۸۹]

وله ایضاً

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بی سامان مپوشان
درین خرقه هزار/ آلودگی هست — بسی
که خوش/ وقت قبای می فروشان — خوشا

: . : : . : : . . :
: : : : : : . . . . .

(اینجا نسخه افتادگی دارد)

[۲۹۰]

[و له ایضاً]

زلف دردست صبا گوش بفرمان رقیب
این چنین با همه درساخته‌ای یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای
قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه
نه سر زلف خود اوّل تو به دستم دادی
باز در/ پای درانداخته‌ای یعنی چه
سخنت رمز دهان گفت و کمر/ سرّ میان
وز میان تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه
هر کس ازمُهرهٔ مِهرتو به نقشی مشغول
این چنین با همه کژ/ باخته‌ای یعنی چه

حافظا دردل تنگ تو/ فرودآمد یار
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

بازم از

م : کمرت

عاقبت باهمه کج

تنگت چو

وله ایضاً

وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به

به شمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به

دلا دایم گدای کوی او باش
به حکم آنکه دولت جاودان به

به خُلدم دعوت ای زاهد مفرمای/ مفرما
که این سیب زنخ زان بوستان به

گلی کان پایِ مال سرو ما شد/ گشت
بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید
که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به

شبی می‌گفت چشم کس ندیدست

ز مـرواريد گوشم در جهـان به

سخن اندر دهان دوست گوهر/ شکر

وليکن گفتهٔ حافظ از آن به

ایضاً له

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ای

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ
چون که/ بهر حال برازندهٔ ناز آمده‌ای

آب و آتش بهم ... لب لعل
آتش و آب بر/ آمیخته [ای] ازلب ولعل/
بس
چشم بددور که خوش/شعبده باز آمده‌ای

مفرما
ساعتی ناز مفرمای/ و بگردان عادت
چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشتهٔ غمزهٔ خود را به نماز آمده‌ای

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم
مست و آشفته به خلوتگه راز آمده‌ای

شراب آلوده است
گفت حافظ دگرت خرقه بمی درگروست/
این
مگر از مذهب آن/ طایفه باز آمده‌ای

و له ایضاً

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای
آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

دل برمدارهان که ز جانان رسی بوصل
ای آنکه زهر فرقت جانان چشیده‌ای (بیت‌را ندارد)

از چشم بخت هیچ/ مبادت گزند ازآن/ (خویش ...آنک)
در دلبری به غایت خوبی رسیده‌ای

آب حیات و مرتبت خضر یافتی
یکبار اگر تو خود لب دلبر مکیده‌ای (بیت‌را ندارد)

منعم کنی/ ز عشق وی ای مفتی زمان (مکن)
معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

آن سرزنش که کرد ترا یار/ حافظا (دوست)
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

[۲۹٤]

ایضاً له *

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا
جان‌ودلها اوفتاد از زلف و خالت‌دربلا

تُرکِ من گر می‌کند رندی ومستی جان من
ترک مستوری و زهدت کرد می‌باید دلا

وقت عیش و موسم شادی و هنگام شباب
پنج روز ایّام عشرت را غنیمت هلا

حافظا گر پای بوس شاه دستت می‌دهد
یافتی در هردو عالم منزل عزّ و علا

* ـ در چاپ قزوینی نیست ،

[۲۹۵]

وله ایضاً

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی

مشتاقی ومهجوری دور از تو چنان کردم/ — چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایان/ شکیبائی — پایاب

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در خلوت/ تنهایی — گوشهٔ

در دایرهٔ فرمان/ ما نقطهٔ تسلیمیم — قسمت
لطف آنچ تو اندیشی حکم آنچ تو فرمایی

فکر خود ورای خود درمذهب/ رندی نیست — عالم
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم
رخسار بەمن/ ننمود آن شاهد هرجایی — رخساره بەکس

دی شب گلهٔ زلفت/ با باد همی گفتم/ — زلفش ...کردم
گفتا غلطی بنگر/ زین فکرت سودایی — بگذر

اینجا صد باد صبا آنجا/ با سلسله می‌رقصند

اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

ساقی چمن گل را بی روی‌تو رنگی نیست

شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می‌ده

تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

وصل حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح/آمد

شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ایضاً له

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی

فدای خاک در دوست باد جان گرامی

بیا به شام غریبان و آب دیدهٔ من بین

میان/ بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی — بسان

پیام دوست شنیدن سعادتست وسلامت

من المبلغ عنّی الی سعاد سلامی

اذا تقرّب/ عن ذی الاراک طائر غیر/ — تغرد ... خیر

فلا تفرّد عن روضها انیس/ همامی — انین

خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت

قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام/ — م: قدومی... مقامی

و ان دعت بلحد/ فصرت ناقض عهد — بخلد

فما تطیّب نومی/ و ما استطاب منامی — نفسی

بسی نماند که روز فراق ما بسر/ آید — یار سر

رایت من حصبات/ الحمی مقام خیامی/ — هضبات ...قباب خیام

امید هست که زودت به‌بخت نیک ببینم
تو شاد گشته به فرماندهیّ ومن به‌غلامی

چوسلک درّخوشابست نظم [نغز] توحافظ
که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم «نظامی»

و له ایضاً

ای در رخ تـو پیدا انوار پادشاهی
در فـکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلکث تو بارک الله بر ملک و دین گشاده
صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی
بر اهـرمن نتابد انـوار اسم اعـظم
ملک آن تست و خاتم فرمای هرچه خواهی
درحشمت/سلیمان هر کس که شک نماید حکمت
برعقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی
مـرغان قاف دانند آیین پـادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تنها جهان بـگیرد بے منّت سپاهی
کلک تو خوش نویسد درشأن یار و اغیار
تعویذ جان فـزایی افسون عمر کاهی

کیمیای — ای عنصر تو مخلوق از کبریای/ عزّت

وصمت — وی دولت تو ایمن از صدمهٔ/ تباهی

گر پرتوی‌زتیغت بر کان [و] معدن افتد

یاقوت سرخ‌رو را بخشند رنگ کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جـامم

اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان

بنده پرسی — گر حال ما بپرسی/ از باد صبحگاهی

جایی که برق عصیان برآدم صفی زد

مارا چگونه زیبد — حافظ ترا نزیبد/ دعویّ بی گناهی *

* ـ درچاپ قزوینی بیت آخر چنین است

حافظ چو پادشاهت گه‌گاه می‌برد نام

رنجش ز بخت منما بازآ به عذر خواهی

وله ایضاً

ای که در کوی خرابات مقامی داری

توئی امروز جم وقت که/ جامی داری — جم وقت‌خودی از دست به ای

وی/ که‌بازلف و رخ‌یارگذاری‌شب‌وروز

فرصتت‌باد که‌خوش صبحی‌وشامی‌داری

وی که ازلعل‌ولب یار شدش کام ومراد

گوغنیمت شمر این لحظه که کامی داری — (بیت را ندارد)

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند

گر از آن یار سفرکرده پیامی داری

مهربان‌شد فلک وترک جفاکاری کرد

توئی‌ای جان که درین‌شیوه دوامی داری — (بیت را ندارد)

خال سرسبز توخوش دانه عیشیست ولی

برکنار چمنش وه که چه جامی/ داری — دامی

بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم

بشنوای‌خواجه اگر زانکه مشامی داری

بس‌دعای‌سحرت حارس/جان‌خواهد بود — مونس

توکه چون حافظ شب‌خیز غلامی داری

[۲۹۹]

ایضاً له

ای دل به‌کوی عشق گذاری نمی‌کنی
اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی

حکم — چوگان کام/ در کف و گوئی نمی‌زنی
بازظفر — بازی چنین/ به دست وشکاری نمی‌کنی

این خون که موج میزند اندر جگر مرا
درکار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمّل خاری نمی‌کنی

جان — در آستین کام/ تو صد نافه مدرجست
وان — آن/را فدای طرّهٔ یاری نمی‌کنی

ساغر لطیف ودلکش و می‌افکنی به‌خاک — آری عروس‌مستیت از راه برده است/
و اندیشه — اندیشه/ از بلای خماری نمی‌کنی

پادشاه وقت — حافظ برو که بندگی بارگاه دوست/
گر جمله می‌کنند تو باری نمی‌کنی

و له ایضاً

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانک نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دورست زدرویشی
هم سینهٔ پر/آتش، هم دیده پرآب اولی — پر از
من حال دل/ زاهد با خلق نخواهم گفت — حالت
کین قصّه اگر گویم باچنگ و رباب اولی
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زینسان/ — زین‌دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری
کز/ تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی — چون

چون پیر شدی حافظ ازمیکده بیرون آی
رندیّ و هوسناکی در عهد شباب اولی

ایضاً له

ای که برماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه‌ای برآفتاب انداختی

تاچه خواهد کرد برمارنگ وآب/عارضت — آب و رنگ
حالیا نیرنگ نقشی‌خوش برآب انداختی

گوی خوبی بردی ازخوبان خلّخ شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایهٔ دولت درین/ کنج خراب انداختی — برین

هرکسی با شمع رخسارت به‌وجهی عشق‌باخت
زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گرچه سرمست وخرابم رد مکن
کاندرین شغلم به امید ثواب انداختی — (بیت‌را ندارد)

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

وز برای صید دل درگردنم زنجیرزلف

چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب

از سر تعظیم برخاک جناب انداختی

باده نوش ازجام عالم بین که براورنگ جم

شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

زینهار ازآب شمشیرت/ که شیران را ازآن — آن عارض

تشنه لب کشتیّ / وگردان‌را درآب انداختی — کردی

ایضاً لـه

ای دل گر از آن چاه زنخدان بەدر آیی

زوه پشیمان — هرجا که روی بی‌دل وحیران/ بەدرآیی

عقل — هش‌دار که گر وسوسهٔ نفس/ کنی گوش

آدم صفت اززروضهٔ رضوان بەدر آیی

جان میدهم ازحسرت دیدارتوچون‌صبح

باشد که چوخورشید درخشان بەدر آیی

چندان چـو صبا بر تو گمارم دم همّت

کز غنچه چوگل‌خرّم وخندان بەدر آیی

درتیره شب هجر...آمد — تیره شب هجران/ تو جانم بەلب آورد/

وقتست که همچون مه تابان بەدر آیی

رهگذرت — برخاک‌درت/ بسته‌ام‌ازدیده دوصدجوی

تا بو — باشد/ که توچون سرو خرامان بەدر آیی

مه رو — حافظ مکن‌اندیشه که‌آن‌یوسف مەروی/

باز آیـد و از کلبهٔ احزان بەدر آیی

وله ایضاً

ای دل آن‌دم که خراب می/ گلگون باشی
بی زر وگنج و درم خواجه و/ قارون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست درو/
شرط اوّل قدم آنست کـه مجنون باشی
کاروان‌رفت و ز پس‌درد/ و بیابان‌در پیش
کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی
ساغری نوش کن و جرعه برافلاک فشان
چند و چند از غم ایّام جگرخون باشی
تاج شاهی طلبی گـوهر ذاتی بنمای
ور خود ازگوهر/ جمشید و فریدون باشی
نکتهٔ/ عشق نمودم به تو ای/ سهو مکن
ور نه تا/ بنگری از دایره بیرون باشی

حافظ از غصّه/ مکن ناله که‌گر شعر اینست
هیچ عاقل/ نپسندد که تـو محزون باشی

از می
به‌صد
درآن
تو درخواب
تخمهٔ
نقطهٔ ... هان
چون
فقر
خوشدل

ایضاً له

ای قصّهٔ بهشت ز کویت حکایتی
شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای
آب... لبانت — وآب/ خضر زنوش‌دهانت/ کنایتی
هرپاره از دل من و ازغصّه قصه‌ای
خصال — هرسطری ازخیال/تووز زحمت آیتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
گل را اگرنه بوی توکردی رعایتی
در — در آرزوی خاک ره/ یار سوختیم
یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
رخش — درآتش ارخیال رخت/ دست می‌دهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
کباب — بوی دل گلاب/ که آفاق را گرفت
آتش درون — این سوز اندرون/ بکند هم سرایتی

دره و — دانی مراد حافظ ازین درس/غصّه چیست
از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

[۳۰۵]

وله ایضاً

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی

گـردون ورق هستی مـا درننوشتی

هرچند کـه هجران ثمر وصل برآرد

دهقان جهان کاج/ که این تخم نکشتی — کاش

تـا کی غم دنیای دنی ای دل دانا

حیفست ز خوبی که شود مایل/ زشتی — عاشق

در مصطبهٔ عشق تنعّم نتوان کـرد

چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی

تنها نـه منم کعبهٔ دل بتکـده کـرده

(بیت را ندارد)

در هرقدمی صومعه‌ای هست و کنشتی

مفـروش به باغ ارم و نخوت شدّاد

یکٔ شیشهٔ می نوش ولبی/ و لب کشتی — می‌و نوش لبی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ

تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ایضاً لـه

ای که مهجوری عشّاق روا می‌داری

بر عاشقان را ز در/ خویش جدا می‌داری

دل ببردیّ و بحل کردمت ای‌جان لیکن

به ازین دار نگاهش کـه مرا می‌داری

تشنهٔ بـادیه را هم به زلالی دریاب

به‌امیدی کـه درین ره بخدا می‌داری

ساغر ما که حریفان دگـر می‌نوشند

مـا تحمّل نکنیم ار تـو روا می‌داری

ای‌مگس حضرت‌سیمرغ نه‌جولانگه‌تست

عرض‌خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

تو به‌تقصیر خود افتادی ازین در محروم

از که می‌نالی و فـریاد چرا می‌داری

حافظا عادت‌خوبان همه جورست وجفا/

چند گویی نه که امید وفا می‌داری/

حافظ ار پادشهان پایه به‌خدمت‌طلبند

سعی‌نابرده چه امید عطامی‌داری

[۳۰۷]

و له ایضاً

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی

سود و سرمایه بسوزیّ و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند

قصد این قوم خطر/ باشد هان تا نکنی — خطا

رنج ما را که‌توان برد به‌یک گوشهٔ چشم

شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیدهٔ ما چو به امّید تو دریاست چرا

به تفرّج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند

قول صاحب‌غرضانست تو آنها نکنی

برتو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد

از خدا جز می و معشوق تمنّا نکنی

حافظا سجدهٔ/ ابروی چو محرابش کن/ — سجده به... بر

که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

[۳۰۸]

ایضاً له

ای که دایم به‌خویش‌مغروری / گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد / که به عقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو / رو که تو مست آب انگوری

روی زردست و آه درد آلود / عاشقان را دوای رنجوری

(بیت‌را ندارد) نبود باغ را چنان رونق / بی می راوق و گل سوری

(بیت‌را ندارد) مهر آن ماه بایدت ورزید / ورچه چون آفتاب مشهوری

نام و ننگ خود — بگذر ازننگ و نام چون/ حافظ

ساغر می — ساغری می/ طلب که مخموری

[۳۰۹]

ایضاً له

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی
تـا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست ازمس وجود چومردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابیّ و زر شوی

خواب وخورت زمرتبهٔ خویش دورکرد
آنگه‌شوی/به‌خویش که‌بی‌خواب‌وخورشوی   رسی

گر نور عشق حق به‌دل و جانت اوفتد
بالله کـز آفتاب فلکک خوبتر شوی

یکک‌دم غریق بحر خدا شو گمان مبز
کز آب هفت بحر به‌یکک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نـور خـدا شود
در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

خدا — وجه خدای/ اگر شودت منظر نظر

زین — زان/پس شکی نماند که صاحب نظرشوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود

مدار هیچ — در دل گمان مدار/ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصال است حافظا

باید که خاک درگه اهل هنر شوی

وله ایضاً

به‌صوت بلبل و قمری اگـر ننوشی می
علاج کی کنمت آخـرالدّواء الکیّ
ذخیره‌ای بنه از رنگ‌ و بوی فصل بهار
که می رسند ز پی رهزنان بهمن و دی
چو گل‌نقاب برافکند و مرغ زد هوهو
منه ز دست پیاله چـه می‌کنی هی‌هی
خزینه داری میراث خوارگان کفرست
به‌قول‌مطرب وساقی و/ فتوی دف و نی — به
چوهست‌آب حیاتت به‌دست تشنه ممیر
فـلا تمت و من‌الماء کلّ شیء حیّ — (بیت‌را ندارد)
زمانه هیچ نبخشد کـه باز نستاند
مجو ز سفله مروّت کـه شیئه لاشی
نبشته‌انـد بر اوراق/ جنة المأوی — نوشته‌اند بر ایوان
که‌هر که عشوهٔ دنیا/ خرید وای به‌وی — دنیی

شراب کجاست	سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی/
بده به شادی روح [و] روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز والضّمان علی

وله ایضاً

بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی
می گفت/ دوش درس مقامات معنوی — می‌خواند

یعنی بیا که آتش موسی نموده/ گل — نمود
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی
تا خواجه می خورد به غزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
ای خواجه دل مبند در/ اسباب دنیوی — زنهار ... بر

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
ای/ نور چشم من بجز از کشته ندروی — کای

چشمت به غمزه خانهٔ مردم سیاه/ کرد — خراب
مخموریت مباد که خوش مست می‌روی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طرّه و/ دستار مولوی — «و» ندارد

ایضاً له*

به فراغ دل زمانی نظری به‌ماه رویی
به‌ازآنکه چترشاهی/همه عمرهای‌وهوئی	م + و

بخدا که‌رشکم آید به‌رخت زچشم‌خویشم
که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی

اگر ازسگان کویم به حساب گیرد آن‌مه
به‌وفا که از در وی نروم به هیچ کویی

دل من‌شد و ندانم‌چه شدآن غریب مارا
که گذشت‌عمرو نامدخبرش زهیچ‌سویی

نسزد به طاق ابروی بتم نماز بردن
که به‌آب دیدهٔ خود بکنی مگر وضویی

نفسم به آخر آمد نظرم ندید سیرش
بجز این نماند ما را هوسی و آرزویی

مکن‌این‌صبا مشوّش سر زلف دلبران‌را
که هزار جان حافظ به‌فدای تار مویی

* - این غزل در چاپ قزوینی نیست .

ایضاً له

با مدّعی مگویید اسرار عشق [و] مستی
تا بی‌خبر بماند/ در درد خود پرستی — بمیرد

عاشق شو ارنه روزی کارجهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

درمجلس مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت/ — دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم
با کافران چه کارت چون/ بت نمی‌پرستی — گر

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست
آری طریق عاشق چالاکی است و چستی — (بیت‌را ندارد)

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو با ما گوید شهود/ مستی — رموز

سلطان ما خدا را زلفت شکست ما را
تا کی کندسیاهی چندین غریب جستی (؟)/ — دراز دستی (م: حسنی؟)

آن‌روز دیده بودم آن‌فتنه‌ها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی نشستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز
ای کوته آستینان تا کی دراز دستی — (بیت‌را ندارد)

[۳۱٤]

له ایضاً

بیا	بتا/ با ما مورز این کینه داری	که حق ّ صحبت دیرینه داری
	نصیحت گوش کن کین دُربسی به	از آن گوهر که درگنجینه داری
	ولیکن کی نمائی رخ به رندان	تو کز خورشید ومه آیینه داری
مگو...+و	بدرندان مگوی/ ای شیخ/ هشدار	که با حکم خدائی کینه داری
	نمی‌ترسی ز آه آتشینم	تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
	به فریاد خمار مفلسان رس	خدا را گر می دوشینه داری

ندیدم خوشتر ازشعر تو حافظ
به قرآنی که اندر سینه داری

وله ایضاً

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی

خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جایی

امید هست که منشور عشق‌بازی من

از آن کمانچهٔ ابرو رسد به طُغرایی

سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت

در آرزوی سرو چشم مجلس آرایی

مکدّر است دل آتش به خرقه خواهم زد

بیا بیا که ترا/ می کند تماشایی — بیا ببین که کرا

به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید

که می‌رویم به داغ بلند بالایی

بر/ آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند — در

عجب مدار سری اوفتاده در پایی

مرا که از رخ او ماه در شبستانست

کجا بود به فروغ ستاره پروایی

فراق و خیال/وصل چه باشد رضای دوست طلب

که حیف باشد ازو غیر او تمنّایی

درر ز شوق گهر ز بحر/ برآرند ماهیان به‌نثار

رسد اگر سفینهٔ حافظ بری/ به‌دریایی

[۳۱۶]

ایضاً له

به‌جان او که گرم دست رس به جان بودی
کمینه پیش کش بندگانش آن بودی
اگـــر دلم نشدی پای بند طـرّهٔ او
کیش قرار درین تیره خاکدان بودی
به رخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست
به دل دریغ که یک ذرّه مهربان بودی
بگفتمی که بها چیست خاک پایش را
اگـر حیات گـرانمایه جاودان بـودی
بگفتمی که چه ارزد نسیم طرّهٔ دوست
گرم به هر سر موئی هزار جان بودی (بیت را ندارد)
درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح‌خوان/ بودی (م : صبحدم)

[۳۱۷]

ایضاً له

بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخرالامر گِل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوسست
عیش با آدمئی چند پری زاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی

تکیه برجای بزرگان نتوان زد به گزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

کارخود گر به خدا/ بازگذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی

کرم

[۳۱۸]

وله ایضاً

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی

خوش باش از آنک نبود این حسن/ را زوالی | زانکه ... هردو

در وهم کس/ نگنجد یا در/ تصوّر عقل | می ... کاندر

کاید/ به هیچ وجهی/ زین خوبتر مثالی | آید ... معنی

شد حظّ عمر حاصل گر زانک باتو مارا

روزی به کام خاطر/ روزی شود وصالی | هرگز به عمر روزی

آن دم که با تو باشم یکسال هست روزی

وین/دم که بی تو هستم روزی بود چو/سالی | وان ... باشم یک لحظه هست

چون من خیال رویت جانا به خواب بینم

وز/ خواب می‌نبینم/ چشمم بجز خیالی | کز ... می‌نبیند

رحم آر بر دل من کز روی همچو ماهت/ | مهر روی خوبت

شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی

زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

ایضاً له

تو مگر بر لب آبی به هوس بنشینی

ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

به خدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او

که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

گر امانت به سلامت ببرم باکی نیست

بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی

صبر بر جور رقیب چکنم گر نکنم — بعدازین ما و گدایی که به‌سر منزل عشق/

عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

خسرو مهرویان کرد — ادب و شرم ترا ماه و پری بنده شده/

آفرین برتو که شایستهٔ صد چندینی

نشستی — عجب از لطف تو ای گل که نشینی/ باخار

درآن — ظاهراً مصلحت وقت درین/ می بینی

باد صبحی به‌هوایت زگلستان برخاست

خوشتر... تازه‌تر — که تو بهتر/ ز گل و لاله و/ از نسرینی

سیل این اشک روان بین که/دل حافظ برد صبرو

بلغ الطّاقه عن/ مقلة عینی بینی یا

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل

لایق بندگی خواجه جلال الدّینی

و له ایضاً

سلطان احمدالله علی معدلة السّلطانی/

احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد

«و» ندارد آنکه می‌زیبد اگرجان و/ جهانش خوانی

دیده نا دیده به اقبال تو ایمان آورد

مرحبا ای به چنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی‌تو برآید به‌دو نیمش بزنند

دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی

جلوهٔ بخت تو دل می‌برد ازشاه وگدا

چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست

خاقانی بخشش و کوشش قاآنی/ و چنگز خانی

گرچه دوریم به یاد تو قدح می‌گیریم

بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت

حبّذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود

کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار

تا/ کند حافظ ازو دیده و/ دل نورانی

که... دیدهٔ

ایضاً له

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری

تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند

دعـوی/ بندگی کن و اقـرار/ چاکری — اقرار ... اظهار

آن کس که او فتاد و/ خدایش گرفت دست — «و» ندارد

گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی به مژدگانی عیش از درم درآی

تا یک دم از دلم غم عالم/ به در بری — دنیا

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست

هان تا ازین/ گریوه سبکبار بگذری — آن به کزین

سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و تاج/ — تاج و گنج

درویش و امن خاطر[و] کُنج قلندری

نیل مـراد برحسب فـکر و همّتست

از شاه نذر خیر و ز تـوفیق یاوری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازه هست/ اجازت است

ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی

کین خاک بهتر از عمل کیمیا گری

و له ایضاً

دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی

شب — کز عکس روی او غم/ هجران سرآمدی

رفت — تعبیر چیست/ یار سفرکرده می‌رسد

ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش به‌خیر ساقی فرخنده فال من

کز در مُدام با قدح و ساغر آمدی

خویش — خوش‌بودی‌ار به‌خواب‌بدیدی‌دیارخود/

تا یاد صبحتش سوی ما رهبر آمدی

فیض‌ازل به‌زور و زر ارآمدی به‌دست

آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا

هردم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم

مظلومی ار شبی به در داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند سوز/ عشق ذوق

دریا دلی بجوی دلیری سرآمدی

آنکوترا به سنگ دلی گشت/ رهنمون درد

ای کاشکی که پاش به سنگی درآمدی

گر دیگری به شیوهٔ حافظ زدی رقم

مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

وله ایضاً

دو یار زیرک واز بادهٔ کهن دو منی

فراغتیّ وکتابیّ و گوشهٔ چمنی

من این مقام به دنیا و آخرت ندهم

وگر/چه در پیم افتند هردم انجمنی — اگر

هرآنکه کنج قناعت به گنج دنیا داد

فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی

بیا که قیمت/ این کارخانه کم نشود — رونق

به زهد همچوتویی یا به فسق همچومنی

ز تند باد حوادث نمی‌توان دیدن

درین چمن که گلی بوده‌است یا سمنی

به صبر کوش توای دل که حق رها نکند

چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ

کجاست فکرحکیمیّ و رای برهمنی

ایضاً له

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد
از خدا می‌طلبد/ صحبت روشن رایی
سرّ این نکته/ مگر شمع برآرد به‌زبان
ور نه پروانه ندارد به سخن پروایی
جویها بسته‌ام از [دیده به] دامن/ که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالایی
کرده‌ام توبه به‌دست صنمی/ باده‌فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم‌آرایی
نرگس ار/ لاف زد ازشیوهٔ چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
آخ/ اگر از پی امروز بود فردایی

می‌طلبم
شرح این قصه
داامان
صنم
م : از
آه

و له ایضاً

روزگاری‌است که ما را نگران می‌داری

مخلصان — بندگان/ را نه به وضع دگران می‌داری

گوشهٔ چشم رضایی به منت باز نشد

این چنین عزّت صاحب نظران می‌داری

توچو... نگار — ساعدآن‌به‌که بپوشی چوتو/ازبهرشکار/

دست در خون دل پرهنران می‌داری

ملمع ... نقد — ای که دردلق‌مرقّع/ طلبی‌ذوق/ حضور

چشم سرّی عجب از بی‌خبران می‌داری

گوهر ...کان — جوهر/ جام جم‌ازکام/ جهانی دگرست

تو تمنّا ز گل کوزه گران می‌داری

چون‌تویی نرگس باغ‌نظرای چشم وچراغ

دل‌خسته — سر چرا بر من سرگشته/ گران می داری

مگذران روز سلامت به ملامت حافظ

ز — چه توقّع به/ جهان گذران می‌داری

ایضاً له

زین‌خوش رقم که برگل رخسار می‌کشی
خط برصحیفهٔ گل و گلزار می‌کشی

اشک حرم نشین نهان خانهٔ مرا
زانسوی هفت پرده به بازار می‌کشی

هردم به یادآن لب میگون و چشم‌مست
از خلوتم بـه خانهٔ خمّـار می‌کشی

کاهل روی چو باد صبارا به بوی‌زلف
هردم ز/ قید سلسله [درکار] می‌کشی — به

گـفتی سر تـو بستهٔ فتراک ما سزد/ — شود
سهلست اگر تو زحمت این بار می‌کشی

باز آ که چشم بد ز رخت دور می‌کنم/ — دفع می‌کند
ای تازه‌گل که دامن ازین خار می‌کشی

حافظ دگر چه می‌طلبی/ از نعیم دهر — م: چه‌می‌طلبی‌دگر
می میکشی ّ/ وطرّهٔ طرّار/ می‌کشی — می‌خوری...دلدار

وله ایضاً

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی
ازین باد ارمدد یابی/چراغ دل برافروزی — خواهی

چو گل گر خرده‌ای داری خدارا صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود گفتن/ — کردن
[کلاه سروری آنست کزاین ترک بردوزی

ندانم نوحهٔ قمری به‌طرف جویباران چیست]
مگرکو/ نیز همچون من غمی‌دارد شبانروزی — او

کجا/ شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع — جدا
که حکم آسمان اینست اگرسازی اگر/سوزی — وگر

به‌عجب و/علم نتوان‌شد زاسباب طرب محروم — «و» ندارد
بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر می‌رسد روزی

سخن در پرده‌می گویم زخود چون/غنچه بیرون آی — چو گل از
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

به بستان آی کز حافظ رموز عشق گیری یاد/ — بصحرا روکه از دامن غبارغم بیفشانی
به گلشن/ آی کز بلبل سخن/ گفتن بیاموزی — گلزار... غزل

[۳۲۸]

و له ایضاً

زان می عشق کزو پخته شود هرخامی
گرچه ماه رمضان‌است بیاور جامی
روزهارفت که‌دست من‌مسکین‌نگرفت
زلف شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
روزه هرچند که مهمان عزیزست ای‌دل
صحبتش موهبتی دان ، شدنش/ انعامی — وشدن
مرغ زیرک به ره/ خانقه اکنون نپرد — در
که نهادست به‌هرمجلس وعظی دامی
گله از زاهد بد خو نکنم رسم اینست
که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی
یار من چون بخرامد به تماشای چمن
برسانش زمن ای پیک صبا پیغامی
کو/حریفی که شب و روزمی‌صاف کشد — آن
بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار به دست آری از خودکامی

ایضاً له

سلامی چو بوی خوش آشنائی
بدان مردم دیده و/ روشنائی
دیدهٔ

درودی چو نور دل پارسایان
بدان شمع خلوتگه پارسائی

نمی بینم از همدمان هیچ بر جای
دلم خون شد از غصّه ساقی کجائی

ز کوی مغان ره/ مگردان که آنجا
رخ

فروشند مفتاح مشکل گشائی

عروس جهان گرچه درحدّ حسن است
ز حدّ می برد شیوهٔ بی وفائی

دل خستهٔ من گرش همّتی هست
نخواهد ز سنگین دلان مومیائی

مرا گر تو بگذاری ای/ نفس طامع
م : این

بسی پادشاهی کنم در گدائی

بیاموزمت کیمیای سعادت
ز هم صحبت بد جدائی جدائی

[۳۳۰]

ایضاً له

سلیمی منذ حلّت بالعراق	الاقی من نواها ما الاقی	
الا ای ساربان/ منزل دوست	الی رکبانکم طال اشتیاقی	ساروان
بسازای مطرب خوش خوان خوش گو	به شعر پارسی/ صوت عراقی	فارسی
خرددرزنده‌روداندازومی‌نوش	به گلبانگ جوانان عـراقی	
بیا ساقی بده رطل گـرانم	سقاک الله من کأس دهاق /	م: الزمانی
جـوانی باز می‌آرد به یادم	سماع چنگ ودست‌افشان ساقی	
می باقی بده تامست وخوش‌دل	به یـاران برفشانم عمر باقی	
درونم خون‌شدازنادیدن‌دوست	الا تعساً لایّام الـفراقی/	الفراق
ربیع العمر فی مرعی حماکم/	حماک الله یا عهد التّلاقی	م : عمری‌حماکم
عروسی بس خوشی ای دخترزر	ولی گه‌گه سزاوار طلاقی	
نهانی الشّیب من وصل العذارا	سوی تقبیل وجه واعتناقی	(بیت‌را ندارد)
مضت‌فرص‌الوصال‌وماشعرنا *	بگو/ حافظ غزلهای فـراقی	بخوان

دموعی بعدکم لا تحقروها
فکم بحر جمعن/ من سواقی — عمیق

* - قزوینی : وصال دوستان روزی ما نیست .

[۳۳۱]

ایضاً له

سحر با باد می گفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود کـه سرّ عشق گوید باز
ورای حدّ تقریرست و/ شرح آرزومندی — «و» ندارد

به سحر غمزهٔ فتّان دوا بخشی و درد انگیز
به چین زلف مشکک افشان دلارامی و دلبندی — (بیت‌را ندارد)

دل اندر زلف لیلی بند و کار ازعشق‌مجنون کن
که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی — (بیت‌را ندارد)

الا ای‌یوسف‌مصری که‌کردت سلطنت‌مشغول/ — مغرور
پدر را بازپرس آخـر کجا شد مهر فـرزندی

همائی چون توعالی‌قدر و/حرص‌استخوان تا کی — «و» ندارد
دریغ آن سایهٔ دولت/ که بر نا اهل افگندی — همت

جهان پیر رعنا را ترحّم در جبلّت نیست
زعشق/ او چه می‌جوئی/درو همّت چه می‌بندی — مهر... می‌پرسی

درین بازار اگر سودی است با درویش خرسند است
خدایا منعمم گردان به درویشیّ و خرسندی

به شعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند
سیه چشمان کشمیریّ و ترکان سمرقندی

[۳۳۲]

و له ایضاً *

سقمت سلمی مصدّعها فؤادی — و روحی ظلمت لی قولی ینادی
که غمت را بر تن خوردناچار — و عبرته روی الحبّ کسادی
وبی ما چان غرامت بسپریمن — غربتْ یکک بی روشتی ازامادی
نگارا برمن بی دل ببخشای — و واصلنی علی رغم الاعادی
نگارا در غم سودای عشقت — توکّلنا علی ربّ العبادی
دلم گم گشت در چین دوزلفت — بلیل مظلم والله هادی
وفی عن الکرس عن عشق سلمی — وز اوّل روی نیکوتر بوادی

که همچون مست وین دل بوی ده
غـریق البحر فی عشق الودادی

* ـ چون اختلافات این غزل بسیاراست علاقه‌مندان خود با چاپ قزوینی مطابقت نمایند که بهتر بروجوه‌تمایز وقوف حاصل کنند . بهرصورت خیلی خراب است .

ایضاً له

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار/ لب جوی
من نگویم که چه کن ز/اهل دلی خودتو بگوی

+ و
نگویم چه کن ار

بوی یک رنگی ازین نقش نمی‌آید خیز
دلق آلودهٔ صوفی به می ناب بشوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
زانک هرگز/گل ونسرین ندمدزآهن وروی

ور نه...م :هرکو

سفله طبعست جهان برکرمش تکیه مکن
ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

چار چیزست کزو مرد جوانبخت شود
درم و گنج و می ناب و نگار خوش خوی

(بیت‌را ندارد)

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از در عیش درآی/ و به ره عیب مپوی

درآ

گوش بگمار/که بلبل به فغان می‌گوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

بگشای

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین برنفست باد که خوش بردی بوی

[۳۳٤]

ایضاً له

سحرم هاتف میخانه ز/ دولتخواهی | به
گفت بازآی که دیرینهٔ این درگاهی

همچوجم جرعهٔ ما کش که[ز]سرّ دوجهان
پرتو جام بجهان بین دهدت آگاهی

بر در میکـده رنـدان قلندر باشند
کـه ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیرسرو برتارک هفت اخترپای
دست قدرت نگرو منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
به فلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

اگرت سلطنت عیش/ ببخشند ای دل | فقر
کمترین ملک تـو از ماه بود تا ماهی

گذرت بر ظلمات است بجو خضر رهی | قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن ظلماتست بترس ازخطر گمراهی
که درین مرحله بسیار بود گمراهی

حافظا/ خام طمع ، شرمی ازین قصّه بدار | حافظ
عملت چیست که مزدش دوجهان/میخواهی | فردوس برین

وله ایضاً

سلام الله ما کرّ اللیالی	و حاوینا/ المثانی و المثالی	وجاوبت
علی واد/ الاراک ومن علیها	و داد/ باللّلوی فوق الرّمال *	وادی ... دار
دعاگوی غریبان جهانم	و ادعوا بالتّواتر و التّوالی	
منال ای دل که در زنجیر زلفش	همه جمعیّتست آشفته حالی	
اموت صبابة یالیت شعری	متی نطق البشیر من الوصالی	(بیت‌را ندارد)
فحبّک راحتی فی کلّ حین	وذکرک مونسی فی کل حال *	
به هر منزل که روی/ آرد خدایا/	نگهدارش به لطف لایزالی	رو... خدارا
سویدای دل من تا قیامت	مباد از سوز/ وسودای تو خالی	شوق
کجا یابم وصال چون تو شاهی	من بد نام و / رند و لاابالی	«و» ندارد

خدا داند که حافظ را غرض چیست

و علم الله حسبی من سؤالی

* ـ م : الرمالی ، ... حالی .

ایضاً له

سحرگه ره روی در سرزمینی — همی گفت این معمّا با قرینی

که‌ای صوفی شراب آنگه شود صاف — که در شیشه برآرد اربعینی

درونها تیره شد باشد که از غیب — چراغی برکند خلوت نشینی

نه کس را در جهان روئی ورائی / — نه درمان دلی نه درد دینی

(نمی‌بینم نشاط عیش درکس)

خدا زین / خرقه بیزارست صدبار — که صدبت باشدش در آستینی

(زان)

گر انگشت سلیمانی نباشد — چه خاصیّت دهد نقش نگینی

اگرچه رسم خوبان تندخوییست[1] — نیازی عرضه کن بر نازنینی[2]

نه حافظ را حضور درس خلوت — نه دانشمند را علم الیقینی

در / میخانه بنما تا بپرسم
مآل خویش را از پیش بینی

(ره)

۱ ـ مصراع دوم آنچنین است : « چه باشد گر بسازد با غمینی »
۲ ـ مصراع دوم از بیت دیگری است : « مروت گرچه نامی بی‌نشان است »

[۳۳۷]

ایضاً له

صبا چو/ نکهت آن زلف مشکبو داری

به یادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار و گنج/عشق در وست

توان به‌دست تو دادن گرش نکو داری

قبای حسن فروزی/ ترا برازد و بس

که همچو گل همه آیین رنگ و بوداری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن

ترا رسد که غلامان ماهرو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت

جزین قدر که رقیبان تنگ/خو داری

نوای بلبل مستت کجا ز هوش برد/

که گوش/هوش به مرغان هرزه گو داری

به جرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد

خود از کدام خمست این که درسبو داری

تو

حسن و

فروشی

تند

نوای بلبلت ای گل
کجا پسند افتد

+ و

به سرکشیِ خود ای سرو جویبار مناز

که‌گر به/ او رسی‌ازشرم سرفرو داری

بدو (م : با او)

ز سرقدم کن و این شاه‌ره طلب حافظ

اگرهوای‌دل وجان‌وجست‌وجو داری *

* - درچاپ قزوینی

زکنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق

قدم برون نه اگرمیل جست‌وجو داری

و له ایضاً

طفیل هستی عشقند آدمیّ و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری
بکوش خواجه وازعشق بی نصیب مباش
که بنده را نخرد کس به عیب بی‌هنری
چو مستعدّ نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی بصری
بیا و سلطنت از ما بخر به مایهٔ حسن
وزین‌معامله غافل‌مشو که حیف خوری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
[چرا بگوشهٔ چشمی به ما نمی‌نگری]
طریق‌عشق طریقی عجب خطرناک‌است
نعوذ بالله اگر ره به مقصدی نبری
توخود چه لعبتی ای نازنین شعبده باز/
که در برابر چشمیّ و غایب از نظری
نمی‌روی ز دل‌ما برون و [ا]ین عجبست/
که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

شهسوارشیرین‌کار

هزارجان مقدس
بسوخت زین‌غیرت

مرا درین ظلمات آنکه رهنمونی کرد

نیاز نیم شبی بود و گریهٔ سحری*

چو هرخبر که شنیدم سری به حیرت داشت

(بیت را فدارد) ازین سپس من و ساقی و جام بیخبری

ز من به حضرت آصف که می برد تحفه/ پیغام

به یادگار دو مصراع ازین/ به نظم دری — که یادگیرد و مصرع زمن

بیا که وضع جهان را چنان نمی بینم/ — چنان که من دیدم

ز بنده گر شنوی/ می خوری وغم نخوری — گر امتحان بکنی

کلاه سروریت کژ/ مباد بر سر حسن — کج

که زیب بخت وسزاوار تخت/و تاج سری — ملک

به یمن همّت حافظ امید هست که باز

آری اُسامی/ لیلاًی لیلة القمری/ — اسامر... القمر

✿ - در چاپ قزوینی :

می صبوح وشکر خواب صبحدم تاچند

به عذر نیم شبی کوش و گریهٔ سحری

ایضاً له

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه‌شکرهاست درین‌شهر که قانع‌شده‌اند
شاهبازان طریقت به مقام مگسی
بلـغ/ البرق من الطّور و آنست لـه/ — لمع ... به
فلعلّی لـک آتی/ بشهـاب قبسی/ — آت ... قبس
تـا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی
کاروان رفت‌وتودرراه‌کمین‌گاه بخواب/ — خواب و بیا بان در پیش
وه که بس بی‌خبر ازغلغل‌چندین جرسی
بال بگشای/ و صفیر از شجر طوبی زن — بگشا
حیف باشد چوتو مرغی که اسیرقفسی/ — م : قفصی
دوش با/ خیل غلامان ز پیش/ می‌رفتم — در... درش
گفت‌کای بی دل/بیچاره‌توتازه * /چه‌کسی — ای‌عاشق ...باری

چند پوید به هوای تو ز هرسو حافظ
یسّر الله طریقا بک یا ملتمسی

* - در متن بی‌نقطه است .

و له ایضاً

گفتند خلایق کـه تویی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی
شیرین‌تر از آنی به شکر خنده که گویم
ای خسرو شیرین/ که تو شیرین زمانی — خوبان
تشبیه دهانت نتوان کـرد بـه غنچه
هـرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
گفتی/ بدهم کامت و جـانت بستانم — گوئی
ترسم ندهـی کامم و جـانم بستانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذرانید/ — گذراند
بیمار نـدیـدیم/ بـدین سخت کمانی — که دیدست
چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم
آن را که دمی از نظر خویش برانی

گردد به دوگیتی به سعادات چو حافظ
آن‌را که برخویش به‌صد لطف بخوانی — (بیت‌را ندارد)

[۳٤۱]

ایضاً له

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی

که به کوی می‌فروشان دوهزار جم بجامی

شده‌ام خراب و بد نام وهنوز امیدوارم

که به همّت عزیزان برسم به نیک نامی

تو که کیمیا فروشی نظری به‌قلب ما کن

که بضاعتی نداریم و نهاده‌ایم/ دامی — فکنده‌ایم

عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود

نه به نامه‌ای پیامی نه به خامه‌ای سلامی

سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ/ ومفروش — به لطف

که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی

به کجا برم شکایت به که گویم این حکایت

که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ

که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

[۳٤۲]

وله ایضاً

کتبت قصّة شوق و مدمعی باکی
بیا که بی تو به جان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیدهٔ خویش/ — خود
ایا منازل سلمی فاین سلماک/ — م: سلماکی

عجیب واقعه‌ای و غریب حادثه‌ایست/ — حادثه‌ای
انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

که را رسد که کند عیب دامن پاکت
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

زخاک پای تو وز آب روی لاله وگل
چو کلک صنع رقم زد بر/ آبی و خاکی — به

صبا عبیر فشان گشت ساقیا برخیز
وهات شمسة کرم مطیّب زاکی

دع التّکاسل فاغنم/ فقد جری مثل — تغنم
که زاد راهروان چستی است و چالاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری

اری مـآثر محیای من محیّاکٔ/ م : محیاکی

زوصف حسن‌توحافظ چگونه نطق‌زند

کـه چون صفای الهی/ ورای ادراکی که همچوصنع خدائی

ایضاً له

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

حسن/رخ چوماهش دروصف می‌نیاید/ — وصف ... درپرده راست ناید
مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت
هردم ز در/ نراند ما را به هیچ بابی — زین در دگر

در انتظار رویت ما و امیدواری
بر وعدهٔ/ وصالت ما و امید وخواری/ — درعشوهٔ ... خیال وخوابی

مخمور آن دو چشمم ساقی بیار/ جامی — آیا کجاست
بیمار آن دو لعلم آخر بده/ جوابی — کم از

آن کس که درهوایت دل داده‌بود برباد
درآتش غم عشق ای جان نداشت تابی — (بیت‌را ندارد)

حافظ چه می نهی تودل بر/خیال جانان — دل‌تو در
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

و له ایضاً

می خواه و گل افشان کن از دهر چه می‌جویی
این گفت سحر بلبل ای گل/ تو چه می گویی

سحرگه گل بلبل

مسند به گلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می‌نوشی و گل بویی

تا غنچهٔ خندانت دولت به که خواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که می‌رویی

+ و

شمشاد خرامان کن/ آهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قدّ تو دلجویی

ای آنک هوای دل افکنده به جانت آتش
اندر ره عشق او باید که به سر پویی

(بیت را ندارد)

آن‌کس که‌خدا رویی‌چون ماه وخورش داده/
خوش‌بودی اگر بودی بوییش‌زخوش‌خویی

آن‌طره که‌هر جعدش
صد نافهٔ‌چین ارزد

هر مرغ به‌دستانی در گلشن شاه آیند/
بلبل به غزل‌خوانی/حافظ به‌دعا گوئی/

آمد

به نوا سازی ...
غزل‌گوئی
(م : خوانی)

ولــــه

نوش کن جـام شراب یکٔ منی

تا مـگر/ بیخ غم از دل برکنی — بدان

دل گشاده دار چون جام شراب

سرگـرفته چنـد آخـر چون دنی/ — چندچونخم دنی

گـر/ ز جـام بیخودی رطلی کشی — چون

کم زنی از خـویشتن لاف منی

کوه شو ثابت قدم ، نه همچو ابر/ — سنگسان شو در قدم نی همچوآب

جمله رنـگٔ آمـیزی و تر دامنی

از دو چشم یـار هستی باده خواه — (بیترا ندارد)

وز رخ همچـون گـلش در گلشنی

گـرد رندان گـرد/ تا مردانه وار — دل‌به‌می دربند

گـردن سالوس و تقـوی بشکنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر

خویشتن در پـای معشوق افکنی

[۳٤۷]

ایضاً له

نسیم صبح سعادت بدا[ن] نشان که تودانی

گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تودانی

تو پیک خلوت رازیّ و دیده برسر راهت

به‌مردمی نه به‌فرمان چنان بران که تو دانی

عزیزم — بگو که جان ضعیفم/ ز دست رفت خدارا

فزایش — ز لعل روح فزایت/ ببخش آن که تودانی

من این حروف نوشتم چنانک غیر ندانست

توهم ز روی کرامت چنان بخوان که تودانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست

اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تودانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم

دقیقه‌ای است نگارا درآن — که هست پیش تو سرّی در این/میان که تودانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ

حدیث عشق بیان[کن] بدان زبان که تودانی

وله ایضاً

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مراد بخش دل بی‌قرار من باشی
چراغ خلوت/ شب‌زنده‌دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی
چوخسروان ملاحت به‌بندگان نازند
تو در میانه خداوندگار من باشی
از آن عقیق که خونین‌دلم ز عشوهٔ او
اگر کنم گله‌ای رازدار/ من باشی
در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی
شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من
گر آهویی چوتو یک شب/شکار من باشی
سه بوسه کز دولبت کرده‌ای وظیفهٔ من
اگر ادا نکنی قرض‌دار من باشی

دیدهٔ

غمگسار

دم

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

ایضاً له

هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی

که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی

بیفشان زلف و صوفی را به پابازی و رقص آور

که از هر حلقهٔ زلفش/هزاران دل بیفشانی — رقعهٔ دلقش

ملک در سجدهٔ آدم زمین‌بوس تو نیت کرد

که در حسن تو لطفی یافت/بیش از طور/انسانی — دید ... حد

حضوری حاصلست امروز و جمله دوستان جمعند/ — چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانانست

مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

امید از بخت می‌دارم که بگشایم کمربندش/ — گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبندست

خدا را ای فلک با ما/ گره بگشا ز پیشانی — یک نفس بنشین

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت

بدانی قدر آن ای دل ولی/ وقتی که در مانی — ندانی قدر وقت ای دل مگر

خیال چین زلف او/فریبت می‌دهد حافظ — چنبر زلفش

نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

و له ایضاً

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از دولت کام/ عیش بستانی — داد

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نا محرم حال درد پنهانی

با دعای شب‌خیزان ای شکردهن/ مستیز — دهان
در پناه یک اسمیست/ خاتم سلیمانی — اسم است

یوسف عزیزم شد/ ای برادران رحمی — رفت
کز غمش عجب دیدم/ حال پیر کنعانی — بینم

می‌رویّ و مژگانت خون خلق می‌ریزد
تیز می‌روی جانا ترسمت که در/ مانی — فرو

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کمان دارت می‌برد به پیشانی

پند عاشقان بشنو وز درِ طرب باز آ

کین همه نمی‌ارزد شغلِ عالم فانی

خم شکن/ نمی‌داند این قدر که صوفی را — محتسب

جنس خانگی دارد/ همچو لعل رمّانی — باشد

جمع کن به‌احسانی حافظ پریشان را *

ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

* - م : جمع کن حافظ پریشان را به‌احسانی

وله ایضاً

یا مبتسما یحاکی دُرجاً من اللآلی
یارب چه درخور آمد گردت/خط هلالی

گردش

حالی خیال وصلت خوش می‌دهد فریبم
تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

می ده اگرچه/ گشتم نامه سیاه عالم
نومید کی توان بود از لطف لایزالی

که گرچه

بی دل شدم زدستش وز یار چشم مستش
فی العشق معجبات تأتین بالتوالی

(بیت را ندارد)

از چار چیز مگذر گر زیرکیّ و عاقل/
امن و شراب بی‌غش معشوق وجای خالی

عاقلی و زیرک

العین ما تنامت شوقاً لارض نجد
و القلب ذات وجدا فی داو انفصالی

(بیت را ندارد)

دل رفت و دیده خون شد تن خست و جان زبون شد
او ذیت بالرزایا ما للهوی امالی

(بیت را ندارد)

چون نیست حال/دوران در هیچ حال ثابت　　　　　　　　نقش

حافظ مکن شکایت ما/متی خوریم حالی　　　　　　　　تا

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد

قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزّلال/　　　　　　　　م: الزلالی

آن کس که فخر دارد بر جمله اهل عالم

شمس سماء دولت بونصر بوالمعالی*

الملک قد تباهی عن جدّه و جدّه

یارب که جاودان باد این قدر واین معالی

* - در چاپ قزوینی:

مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت

برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

وله ایضاً

شهریست پر ظریفان وز هرطرف نگاری
یاران صلای عشقست گر می‌کنید یاری

نبیند... طرفه‌تر — چشم فلک ندیده/ زین خوبتر/ جوانی
نیفتد — در دست کس نیفتاد/ زین خوبتر نگاری

هرگز که دیده باشد جسمی زجان مرکب — جسمی که دیده باشد کز روحش آفریدند
بر دامنش مبادا زین خاکدان — زین خاکدان مبادا بر دامنش/ غباری

چون من‌شکسته‌ای را از پیش‌خود چه‌رانی
کم غایت توقع بوسی است یا کناری

دریاب ... بشتاب — می بی غشست‌بشتاب/وقتی‌خوشست‌دریاب/
سال دگر که دارد امید نو بهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هرکس گرفته جامی بریاد روی یاری

چون این‌گره گشایم وین راز چون نمایم
دردیّ و سخت دردی کاریّ و صعب کاری

«داست» ندارد — هر تارموی‌حافظ دردست زلف شوخیست/
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

وله ایضاً *

نور خدا نمایدت آینهٔ مجرّدی
از درِما درا اگر طالب عشق‌سرمدی

باده بده که دوزخ ار نام‌گناه ما برد
آب نهد بر آتشش معجزهٔ محمّدی

جان ودل توحافظا سینهٔ جام‌آرزوست
ای متعلّق مجُد/ دم مزن از مجرّدی

خجل
(درسودی)

* ـ این ابیات در چاپ قزوینی نیست .

ایضاً له

مرهمی — سینه مالامال دردست ای دریغا محرمی/
دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیز رو
ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی

این احوال بین — زیرکی را گفتم از احوال خود/خندید و گفت
صعب روزی بلعجب/کاری پریشان عالمی

بوالعجب — سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
فارغ است — شاه ترکان غافلست/از حال ما کو رستمی

بلاست — درطریق عشق بازی امن وآسایش خطاست/
ریش باد آن دل که بادرد تو خواهد مرهمی

ناز — اهل کام وآز/را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهان سوزی نه خامی بی غمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست
دیگر — عالمی از نو/ بباید ساخت وز نو آدمی

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

وله ایضاً

ترا که هرچه مرادست در جهان داری
چه غم ز حال پریشان عاشقان/ داری — ضعیفان ناتوان
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری
بیاض روی ترا نیست نقش درخور لیک/ — ازآنک
سواد/ از خط مشکین/ ارغوان داری — سوادی ... بر
میان نداری و دارم عجب که هرساعت
میان مجمع خوبان کنی میان داری
بنوش می که سبک روحی ولطیف مدام
علی الخصوص درین/دم که سر گران داری — درآن
مکن عتاب ازین بیش و جور بردل ما
بکن/ هرانچ توانی که جای آن داری — مکن
به‌امتحان اگرت/ صدهزار تیربلا/ست — به اختیارت اگر ... جفا
به‌قصد جان من خسته درکمان داری
بکش جفای رقیبان[مدام]و جورحسود
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

به‌وصل دوست گرت دست می‌دهد یکدم

بروکه هرچه مرادست درجهان داری

چوگل به‌دامن[از]این باغ می‌بری حافظ

چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

چو ذکر لعل لبش می‌کنی چه می‌شنوی

حدیث یاشکرست این که دردهان‌داری

(بیت‌را ندارد)

[۳۵۶]

ایضاً له

چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر و/ زلف تو هر حلقه‌ای و سودایی/ — «و» ندارد ... آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه‌ای و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار به‌خواب
که در پی است ز هرسوت/ آه بیداری — سویت

نثار خاک رهت نقد جان من هرچند
که نیست نقد روان را پی/ تو مقداری — بر

دلا همیشه مزن رای/ زلف دلبندان — لاف
چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی به‌سر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودت سر/ گرفتاری — غم

چو نقطه گفتمش آمد میان دایره[ای]/ — اندرمیان‌دایره‌آی
به‌خنده گفت که [ای] حافظ این چه پرگاری

[۳۵۷]

له ایضاً *

ساقی اگرت هوای ماهی — جز باده مباد نزد ماهی

سجّاده و خرقه در خرابات — بفروش و بیار جرعه‌ای می

گر زنده دلی شنو ز مستان — در گلشن جان ندای یا حی

با درد درآ به‌بوی درمان — کونین نگر ز عشق لاشی

اسرار دل است در ره عشق — آواز سماع و نالهٔ نی [۱]

یک مفلس پاکباز در عشق [۱] — بهتر ز هزار حاتم طی

سلطان صفت آن بت پری روی — می‌آمد و خلق شهر در پی

مردم نگران به‌روی خوبش — وزشرم گرفته عارضش خوی

حافظ ز غم تو چند نالد — آخر من دل شکسته تا کی

بنشینم و با غم تو سازم
جان درسر و کار عشق بازم

* - درچاپ قزوینی نیست . در چاپ فرزاد با اقل اختلافات چاپ شده است .

۱ - این دومصراع بخطی تازه‌تر درحاشیه افزوده شده وعلامت تقدیم و تأخیر بالای آنها گذاشته شده است .

[۳۵۸]

ایضاً له

بیا ساقی آن آتش تابناک
که زردشت می‌جویدش زیر خاک
به من ده که در کیش رندان پست/ — مست
چه آتش پرست و چه دنیاپرست

* * * (۱)

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز
که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیر گیز
به‌هم بر درم/ دام این گرگ پیر — زنم

* * *

بیا ساقی آن می که حور بهشت
عبیر ملائک از/ آن مَیْ سرشت — در
بده تا بخوری بر/ آتش کنم — در
مشام خرد را به آن/ خوش کنم — تا ابد

* * *

بیا/ ساقی آن می که شاهی دهد — بده
به پاکیّ او دل گـواهی دهد

---

۱ ـ ستاره‌ها به‌منظور تقسیم‌بندی وطبق سلیقهٔ چاپ‌کنندهٔ دیوان است .

به من ده که سلطان او بوده‌ام
کنون دورم از وی که آلوده‌ام (بیت‌را ندارد)

* * *

میم ده مگر گردم از عیب پاک
برآرم به عشرت سر از این/مغاک (سری زین)
چو شد باغ روحانیان مسکنم
در اینجا چرا تخته بند تنم
شرابم ده و روی دولت ببین
خرابم کن و گنج حکمت ببین

* * *

من آنم که چون جام گیرم به‌دست
ببینم در آن آینه هرچه هست
به مستی درِ پادشاهی زنم
دم خسروی درِ گدایی زنم
که حافظ چو مستانه سازد سرود
ز چرخش دهد رودِ زهره درود/ (زهره آواز رود)

* * *

مغنّی کجایی به گلبانگ رود
به یاد آور آن خسروانی سرود
که تا وجد را کارسازی کنم
به رقص آیم و خرقه بازی کنم

به مستی تـوان دُرّ اسرار سُفت
که در بیخودی راز نتوان نهفت
بـه اقبـال دارای دیهیم و تخت
مـبشّر شود/ خسروانے درخت	بهین میوهٔ
خـدیـو زمین پـادشاه زمـان
مه بـرج دولت شه کامـران
که تمکین اورنگ شاهی ازوست
تن آسایش مـرغ و ماهی ازوست
فــروغ دل و دیــدهٔ مقبـلان
ولی‌نعمت جــان صـاحب دلان

* * *

الا ای همای همـایـون نظـر
خجسته سروش مبـارک خـبر
فلک‌را گهردرصدف چون‌تونیست
فریدون وجم‌را خلف چون‌تو نیست
به جـای سکـندر بمـان سالها
به دانـا دلی گشته آن/ حـالها	کشف کن

* * *

سر فتنه دارد دگـر روز کـار
من و مستی و فتنهٔ چشم یـار
یکی تیـغ داند زدن روز کـار
یکی را قلم زن کند روزگـار

* * *

برده آن نوآئین
مغنّی بساز آن نوای/ سرود
بگو با حریفان به آواز رود
که از آسمان مژدهٔ نصرتست
(مصاریع پس و پیش) با
مرا بر/ عدو عاقبت فرصتست

* * *

مغنّی نوای طرب ساز کن
قصه
به قول و غزل فتنه/ آغاز کن
روان بزرگان ز خود شاد کن
ز پرویز و از باربد یاد کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای
به ضرب اصولم برآور ز جای

* * *

مغنّی از آن پرده نقشی بیار
درون
ببین تا چه گفت از حرم/ پرده‌دار
خنیاگری
چنان برکش آهنگ این داوری/
که ناهید چنگی به رقص آوری

* * *

مغنّی دف و چنگ را ساز ده
به آیین
به یاران/ خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی به حالت رود
به مستی وصلش حوالت رود

وله ایضاً

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر به جفا تو چو/ کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه‌فکن هرکه سنگت زند ثمر بخشش
ازصدف یاد گیر/ نکتهٔ حلم هر که بُرّد سرت گهر بخشش

همچو

دار

ایضاً له

شیره‌لا بحرکفا

خسروا دادگرا بحرکفا شیردلا/
ای جلال تو به انواع هنر ارزانی

اطراف گشاد

همه آفاق گرفت و همه عالم بگشاد/
صیت مسعودی وآوازهٔ شه سلطانی

گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم

این که...سفیدم

زانک/شد روزمنیزم/چوشب ظلمانی

درسه سال آنچ بیندوختم از شاه و وزیر
همه بربود به یک دم فلک چوگانی

دوش درخواب چنان[دید]خیالم که سحر
گذر افتاد براصطبل شهم پنهانی

آخور

بسته برآخر/ اواستر من جو می‌خورد

تیزه

توبره/ افشاند به من گفت مرا می‌دانی

این

هیچ تعبیر نمی‌دانمش آن/خواب که چیست
تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

و له ایضاً

به‌گوش‌هوش/ رهی منتهی ندا در داد   جان

ز حضرت احدی لا اله الّا الله

که‌ای‌عزیزکسی را که‌خواریست‌نصیب

حقیقت‌آنکه نیابد به‌زور منصب و جاه

به آب زمزم وکوثر سفید نتوان کرد

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

ایضاً له

دل منه بر دنیی و اسباب او
زانک از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد
کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر به ایامی چراغی بر فروخت
چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هرکه دل در/ وی نهاد
چون بدیدی خصم خود می پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان
آنک از شمشیر او خون می چکید
گه به یک حمله سپاهی می‌شکست
گه به هوئی قلب گاهی می درید
سروران را بی سبب می کرد حبس
سرکشان را بی سخن/ سر می بُرید

بر

گردنانرا بی‌خطر

از نهیبش پنجه می افکند شیر

در بیابان نام او چون می شنید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق

چون مسخّر کرد وقتش در رسید

آنکه روشن بُد جهان بینش بدو

میل در چشم جهان بینش کشید

[۳۶۳]

و له ایضاً *

دل منه ای مرد بخرد بر سخای عمرو و زید
کس نمی‌داند که کارش ازکجا خواهد گشاد
رو توکّل کن نمی‌دانی که نوک کلکِ من
نقش هرصورت که زد نقشی‌دگر بیرون‌فتاد
شاه هرموزم ندید و بی سخن صد لطف کرد
شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

کار شاهان این چنین باشد تو ای حافظ مرنج
داور روزی رسان توفیق نصرتشان دهاد

[۳۶٤]

له ایضاً

روح‌القدس آن سروش فرّخ بر قبّهٔ طارم زبرجد
سحرگهی می‌گفت سحرگهان/ که یارب در دولت و حشمت مخلّد

بر مسند خسروی بماناد
منصورِ مظفرِ محمّد

* - درچاپ قزوینی نیست .

ایضاً له *

حسن این نظم از بیان مستغنی است
بر فروغ خور کسی گوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد
بکر معنی را چنین حسنی جمیل
عقل در حسنش نمی‌یابد بدل
طبع در لطفش نمی‌یابد عدیل
معجزست یا نظم یا سحر حلال
هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نداند گفت رمزی زین نمط
کس نیارد سفت دری زین قبیل

* ـ این قطعه درچاپ قزوینی نیست .

[۳۶۶]

وله ایضاً

به سمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس
به خلوتی که درو اجنبی صبا باشد
لطیفه‌ای به میان آر و خوش بخندانش
بدان به نکته‌ای که دلش‌را درآن/ رضا باشد

پس آنگهش ز کرم این قدر به لطف بپرس
که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

[۳۶۷]

ایضاً له

ساقیا باده که اکسیر حیات است بیار
تا تن خاکی ما عین بقا گردانی
چشم بددور قدح دارم وجان برکف دست
به سر خواجه که تا آن ندهی نستانی
بر همچو گل‌در/ چمن‌از باد میفشان دامن
[زانکه‌درپای تودارم سرجان‌افشانی]

بر مثانی و مثالث بنواز ای مطرب
وصف آن ماه که درحسن ندارد ثانی

[۳٦۸]

ایضاً له

آصف عهد و زمان جان و جهان تورانشاه/
که زدی کلکک زبان آورش از شرع نطق
ناف هفته بد و از ماه رجب شد پنج روز/
که برون رفت ازین خانهٔ بی وضع/ و نسق

مجدالدین سرورو سلطان قضات اسمعیل

کاف و الف

نظم

کنف رحمت حق منزل او دان وانگه
سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

[۳٦۹]

و له ایضاً

اعظم قوام دولت و دین آنکک بردرش
از بهر خاکک بوس نمودی فلکک سجود
با آن وجود با/عظمت زیرخاکک رفت
درنصف شهرذی القعده/ازعرصهٔ وجود

وآن

ماه ذی‌قعد

تاکس امید جود ندارد دگر ز کس
آمد حروف سال وفاتش امید جود

وله ایضاً

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا به چند و خرافات تا به کی
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
چین حسن/ قبای قیصر و طرف کلاه کی
شو... چمن هشیارگرد/که‌مرغ‌جهان/مست‌گشت‌هان
شو بیدار گرد/ که‌خواب عدم در پیست هی
شاخ خوش نازکانه می‌چمی ای باد/ نو بهار
باد کاشفتگی مبادت از آشوب ماه/ دی
بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست
بر ای وای آن/ کسی‌که شد ایمن‌ز‌مکر وی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
مه‌روی و امروز نیز ساقی مه رو/ و جام می
م: صبا باد صبا ز عهد صبی/ یاد می‌دهد
جان داروئی که غم ببرد درده ای صُبَیّ

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد

فرّاش باد بر در رخشش براند/ پی — هرورقش را به زیر

در ده به یاد حاتم طی جام یک منی

تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طیّ

آن/ می که داد حسن و لطافت به ارغوان — زان

بیرون فکند لطف مزاج از رخش به خوی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید

تا حدّ مصر و چین و به اطراف روم و ری

وله ایضاً

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی

که کار/ ما نه چنین بودی‌ارچنان بودی — حال

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرّهٔ دوست

گرم به هر سر مویی هزار جان بودی

عیان‌شدی که بها چیست خاک پایش‌را — (بیت‌را ندارد)

اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

برای/ خوش دلی ما چه کم شدی یارب — برات

گرش تفقّد این زارِ ناتوان بودی/ — گرش نشان‌امان‌از بد زمان بودی

گـرم زمانه سرافراز داشتیّ و عزیز

سریر عـزّتم آن خاک آستان بودی

ز پرده‌کاش برون‌آمدی چوقطرهٔ اشک

که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

اگر نه دایرهٔ راه عشق برگشتی/ — عشق‌راه‌بربستی

چو نقطه حافظ بی دل دران/میان بودی — سرگشته‌در

ایضاً له

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی/
قیاس کردم/ تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنم است/ که بر بحر می کشد رقمی
بیا که خرقهٔ من گرچه وقف/میکده هاست
ز مال وقف نیابی/ به نام من درمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
خوشا که بر در میخانه بر کنم/ علمی
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
به یک پیاله می صاف و صحبت صنمی
دوام عیش و تنعّم ز/ شیوهٔ عشقست
اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی
نمی‌کنم گله‌ای لیکن/ ابر رحمت دوست
به کشته‌زار جگر سوختگان/ نداد نمی

م: مددی
+ و
شبنمی‌است
رهن
نبینی
به آنکه بر در میخانه بر کشم
نه
لیک
تشنگان

آن کس		چرا به‌یک نی قندش نمی خرند آن را/
که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها به‌دست حافظ نیست

دعای شبی و نیاز		جز از نیاز شبی یا دعای/ صبحدمی

ایضاً له

نو بهارست بر/آن کوش که خوش‌دل باشی
در

که بسی گُل بدمد باز و تو در گِل باشی

چنگ در پرده همین می‌دهدت پند ولی

وعظت آنگاه دهد/ سود که قابل باشی
کند

نقد عمرت ببرد غصّهٔ دنیا به گزاف

گر شب و روز درین فکرت باطل/ باشی
قصهٔ مشکل

در چمن هرورقی صورت حالی دگرست

حیف باشد که ز حال/ همه غافل باشی
کار

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش

که توخود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

گرچه راهیست پر ازبیم ز ما تا در/ دوست
بر

رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد

صیدِ آن شاهد مطبوع شمایل باشی

و له ایضاً

تا چشم

رفتم به باغ صبحدمی یافتم/ گلی
آمد به گوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین‌چو من به عشق گلی گشته مبتلا
و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

[illegible]

می‌گشتم اندر آن چمن/ باغ دم به‌دم
می‌کردم اندر آن گل و بلبل تأمّلی

گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق
این را تغیّری نه و آن/ را تبدّلی

[illegible]

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانک هیچ نماندم تحمّلی

بس گل شکفته می‌شود این باغ‌را ولی
کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی

حافظ مدار امید فرح زین مدار کو/
دورش هزار عیب و ندارد/ تفضّلی

وله فی المثنویّة

الا ای آهوی وحشی کجایی — مرا با تُست بسیار/ آشنایی — چندین

تویی تنهاو/سرگردان و بی کس — درودام‌ودد‌ست/ازپیش‌وازپس — دوتنها ودو ددودامت کمین

* * *

بیا تا حال یکدیگر بدانیم — مراد هم بجوییم ار توانیم

که می‌بینم که‌این دشت مشوّش — چراگاهی‌نداردا یمن/ وخوش — خرم

مگر خضر مبارک پی‌در آید — ز یمن صحبتش این ره سرآید/ — همتش کاری گشاید

مگر وقت عطا/ پروردن آمد — که فالم لا تذرنی فرداً آمد — وفا

* * *

که‌روزی رهروی‌درسرزمینی — بلطفش گفت رندی همنشینی/ — ره‌نشینی

که ای‌سالک‌چه‌درانبانه‌داری — بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد گفتا دام دارم — ولی سیمرغ می‌باید شکارم

بگفتا چون‌بدست‌آری‌نشانش — که ار با/ نشانست‌آشیانش(۱) — از ما بی

چوآن سرو سهی/شد کاروانی — ز تاک/ سرو می کن دیده‌بانی — روان ... چوشاخ

* * *

مده جام می‌و پای گل ازدست — ولی غافل‌مباش‌از دهرسرمست

نیازمن‌چه وجد/آردبدین‌ساز — که خورشیدغنی‌شد کیسه پرداز — وزن

۱ - متن قدیم همین‌طور است که چاپ شده .

+ و	لب سرچشمه‌ای وطرف جویی	نم اشکیّ و باخود گفت/گویی
به‌یاد رفتگان و دوستداران	موافق گرد با ابر بهاران

* * *

تیغ
م : خدائی	چنان بی‌رحم زد زخم/ جدائی/	که گویی خود نبودت آشنایی
نکرد آن همدم دیرین مدارا	مسلمانان مسلمانان خدا را
بدان	مگر خضر مبارک پی تواند	که این تنها به‌آن/ تنها رساند

* * *

زطرزی ... بگذر	توگوهر بین‌وازخرمهر[ه] بگذر	بطرزی‌کان‌نگردد شهره‌یکسر/
تحریر ... تفسیر	چومن ماهیّ کلک‌آرم به‌تقریر/	تو از نون والقلم می‌پرس تحریر/

* * *

مخوانید	رفیقان قدر یکدیگر بدانید	چومعلومست‌شرح از بر بخوانید/
گو ... سنگ‌انداز	مقالات نصیحت گر/همین‌است	که‌حکم‌انداز/هجران‌در‌کمین‌است

* * *

وزان	روان‌را با خرد درهم سرشتم	وزو/ تخمی‌که حاصل بود کشتم
نغز	فرح بخشی درین ترکیب پیداست	که مغز/شعر و مغز جان‌اجزاست
بیا وز نکهت این‌طیب امیّد	مشام جان معطّر ساز جاوید
آن	که‌این‌نافه‌ز جیب‌چین‌حورست	نه زان/آهوکه‌ازمردم نفورست

ایضاً له

بیا ساقی آن می که حال آورد | کرامت فزاید کمال آورد
به‌من ده که من/ بی دل افتاده‌ام | وزین هردو بی‌حاصل افتاده‌ام | بس

* * *

بیا/ ساقی آن می کزو جام جم | زند لاف بینائی اندر عدم | بده
بده تا برویت گشائیم/ راز | در کامرانی و عمر دراز | گشایند

* * *

بیا ساقی آن کیمیای فتوح | که‌با گنج‌قارون دهدعمر نوح
بده تا بگویم به آواز نی | که جمشید کی بود وکاووس کی
همان مرحله‌است‌این‌بیابان‌دور | که‌گم‌شد درو لشکر سلم وتور

* * *

بده ساقی آن‌می‌که‌عکسش‌زجام | به‌کیخسرو و جم فرستد پیام
دم از سیر این دیر دیرینه زن | صلائی به‌شاهان پیشینه زن
همان منزلست‌این‌جهان خراب | که دیدست ایوان افراسیاب

* * *

کجا رای پیران لشکر کشش | کجا شدنگر/ ترک خنجرکشش | شیده‌آن
نه‌تنها شد ایوان و قصرش به‌باد | که‌کس‌دخمه نیزش‌نیارد/ به‌یاد | ندارد

* * *

چه‌خوش‌گفت‌جمشیدباتاج‌وگنج | که‌یک‌جو نیرزد سرای‌سپنج

[۳۷۷]

وله ایضاً

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند
خیز اگر برعزم تخجیر/جهان ره می‌کنی	تسخیر
با چنین‌اوج/جلال از پیشگاه مسکنت/	جاه و ... سلطنت
آگهی و خدمت دلهای آگه می‌کنی

با فریب رنگ این نیل‌خم زنگارفام
کار بر وفق مراد صبغةالله می‌کنی

[۳۷۸]

ایضاً له

بهاء الحقّ و الدّین طاب مثواه
امام سنّت و شیخ جماعت
چو می‌رفت‌از جهان‌این‌بیت می‌خواند
بر اهل فضل و ارباب بلاغت/
به طاعت قرب ایزد می‌توان یافت
قدم درنه گرت هست استطاعت

به این/ دستور تاریخ وفاتش

برون‌آر از حروف قرب و/ طاعت

بدین

«و» ندارد

[۳۷۹]

ایضاً له

رحمن لایموت چو آن پادشاه را

دیدآنچنان کز وعمل الخیر لایفوت

موتش قرین/ رحمت خود کرد تا بود

تاریخ این معامله رحمن لایموت

جانش غریق

وله ایضاً *

آن کیست تا به‌حضرت سلطان ادا کند
کز جور چرخ گشت شترگربه ها پدید

رندی نشست بر سر سجّادهٔ قضا
حیزی دگر به مرتبهٔ سروری رسید

جهان — آن رند گفت چشم و چراغ انس/ منم
دارا ام — و آن حیز گفت نطفهٔ داودم/ و فرید

ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو
آن شهی ... باد — باخسروی/ که دولت او هست/ بر مزید

اراد — شاها روا مدار که مفعول من یراد/
گردد به‌روزگار تو فعّال ما یرید

* ـ این قطعه درچاپ قزوینی نیست ، با چاپ فرزاد مطابقه شد .

ایضاً له

فساد چرخ نبینیم و نشنویم همی/
که‌چشمها همه کورست و گوشها همه کر

بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین
به عاقبت زگِل و خشت گرددش/ بستر

چه فایده ز زره یا گشاد تیر قضا
چه منفعت ز سپر با نفاذ/ زخم قدر

اگر زآهن و پولاد سور و حصن/کنی
حواله چون برسد زود اجل بکوبد در/

به‌روشنیّ وخوشی‌از/عیش‌خویش‌غرّه‌مشو
که ظلمت از پیِ نورست‌وزهرزیر/شکر

دری که بر توگشاید درِ هوا مگشای
رهی کـه بر/تو نماید ره هوس مسپر

دم تو دوست نخواهد کشید/سخت مدم/
ز ر دشمن نخواهند درود رنج مبر(؟)

باشدش

گشاد

حصن وسور

به‌وقت وعده‌اجل اندرآیدت از در

خوش و

(ظ ازز الست)

یا

یا

شنود ...م : قدم

زرتودشمن‌خواهد ربود رنج‌مبر

م : پیر — سپهر گشت [چو] دایه گریز/ ازین دایه

م : یادآر — زمانه گشت [چو] مادر گریز ازین‌مادر/

مرو — به‌راهت اندر چاه است سرنهاده به‌سر/

به‌جام گرچه — به‌جاهت اندر/ زهرست نا چشیده مخور

وفساده‌وریاب — غبار چرخ ببین و نهاد دور نگر/

بساط دهر نورد و لباس آز بدر

✿ - در چاپ قزوینی نیست . با چاپ فرزاد مقابله شد .

و له ایضاً

به من پیام/ فرستاد دوستی امروز — سلام
که ای نتیجهٔ کلکت/ سواد بینایی — م: کلک
پس‌ازدوسال/که بخت به‌خانه بازآورد — م: ساله
چرا ز خانهٔ خواجه به در نمی‌آیی
جواب دادم و گفتم بدار معذورم
که‌این‌طریقه نه‌خودکامیست وخودرایی
ولیک/ قاضیم اندر گذر کمین کردست — وکیل
به‌کف قبالهٔ دعوی چو مار شیدایی
که‌گر برون نهم از آستان خواجه قدم
معاملم/ سوی زندان برد [به] رسوایی — بگیردم
جناب خواجه حصار منست اگر آنجا/ — گر اینجا
کسی [نفس] زند از محنت/ تقاضایی — حجت

به‌عون و/ قوّت‌بازوی بندگان وزیر — «و» ندارد
به سیلیش بشکافم دماغ شیدایی/ — سودائی

وله ایضاً

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل

م : سرمستی — بر آب نقطهٔ شرمش/ مدار بایستی

نکردی ... زرش — ور آفتاب بکردی/ فسوس جام زری/

تهی — چرا نمی/ ز می خوشگوار بایستی

وگر — اگر/ سرای جهان‌را سرخرابی نیست

اساس او به ازین استوار بایستی

زر — زمانه گر نه سر/ قلب داشتی کارش

به‌دست آصف صاحب عیار بایستی

جزین یک‌عزیز — چوروزگارکریم این‌حسود/ بیش‌نداشت[1]

مهلتی از — به‌عمر مهلت او/ روزگار بایستی

۱ ـ گویا درمصراع اول صحیح این بوده‌که « چوروزگارحسود این کریم بیش نداشت» (م. مینوی)

[۳۸٤]

ایضاً له *

حسود خواجهٔ ما را بگو که بد مپسند
وگرنه دور جهان جز بدت جزا ندهد
مکن ستیزه که هرگز به عقل [وفکر] فضول
فلک زمام تصوّر/ به دست ما ندهد — تصرف
به آنک در نظر جم جهان بیارایند
به نوک گوهر جام جهان نما ندهد
نعوذ بالله اگر سر بر آسمان ساید/ — تیغ ز آسمان بارد
که پای/ در حرم کبریای ما/ ندهد — بار ... وا

به حق نعمت خواجه قوام دین/ که قدر — ما
ز بهر مصلحت ما بدین رضا ندهد

* - درچاپ قزوینی نیست . باچاپ فرزاد مقابله .

[۳۸۵]

و له ایضاً *

صباح جمعه بدو سادس ربیع الاول

صباح جمعهٔ سادس ربیع اوّل بود/
که از دلم غم آن ماهروی شد زایل
به‌سال هفتصد وشصت وچهار ازهجرت
چوآب گشت به‌من حل ّحکایت/مشکل

م: این

دریغ و درد و تأسّف کجا دهد سودی
کنون که‌عمربه بازیچه رفت و بی‌حاصل

[۳۸٦]

ایضاً له

برادر خواجه عادل طاب مثواه
پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
به‌سوی روضهٔ رضوان سفر کرد
خدا راضی ز افعال و صفاتش

م: عادل پیوسته

خلیل عادلش/ بنوشته/ بر خوان
وز آنجا فهم کن سال وفاتش

* - چاپ قزوینی ندارد. باچاپ فرزاد مقابله شد.

[۳۸۷]

و له ایضاً

سرور اهل عمایم شمع بزم/ انجمن — جمع

صاحب‌صاحبقران خواجه‌قوام‌الدّین حسن

هفتصد و پنجاه سال/ازهجرت خیرالبشر — وچار

مهر را جوزا/ مکان وماه راخوشه وطن — م : خور را

سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز

روز آدینه به‌حکم کردگار ذوالمنن

مرغ روحش کوهمای آسمان/ قدس بود — آشیان

شد سوی باغ بهشت آرام ازین/ دارمحن — از دام این

[۳۸۸]

ایضاً له *

دریغا خلعت حسن و جوانی — گرش بودی طراز جاودانی

دریغا حسرتا دردا کزین جو — بخواهد رفت آب زندگانی

همی باید بریدازخویش و پیوند — چنین رفتست حکم آسمانی

مقابله و چاپ «دیوان حافظ» از روی نسخهٔ خطی کهنهٔ بی تاریخ کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی به شمارهٔ ۷۹۸۹ با چاپ مرحومان محمّد قزوینی وقاسم غنی ودر بعضی ازموارد با چاپهای چهارگانهٔ پرویز ناتل خانلری ، حسین پژمان بختیاری، سیّد ابوالقاسم انجوی، مسعود فرزاد به‌مدد روح قدسی صفات و پاک سرایندهٔ اشعار به پایان رسید. ازین پس فهرست مطالع و قوافی برای آسان یافتن اشعار درج خواهد شد.

* * *

بیست و سوم شهریورماه یکهزار و سیصد و چهل و هشت خورشیدی درکامرانیّه (نیاورانِ شمیرانِ طهران) قلمی شد.

فهرست مطالع

فهرست قوافی

چند توضیح و تصحیح

مقدمه : درین نسخه کاتب دو غزل را مکرر نقل کرده است و هر نقل صورتی و روایتی مختلف با دیگری دارد و این خود دال است براینکه در عصر نزدیک به حافظ نساخ حتی در یک نسخه غزلها را به تفاوت می‌شناخته و نقل می‌کرده‌اند. نگاه کنید به غزلهای ۲۴۵ و ۲۶۱ و ۲۵۰ و ۲۵۷ .

* ابیاتی که در چاپ قزوینی نبوده است در حاشیهٔ هرغزل نمایانده شده است .

ص ۱۹۲ بیت اول : به‌اشارت دکتر پرویز ناتل خانلری «خون‌جم» درست‌است .

ص ۱۹۲ بیت سوم (حاشیه) : هر ... شد .

ص ۱۹۲ بیت چهارم(حاشیه) : سوی(درچاپ‌قزوینی به‌جای زلف درنسخهٔ اساس) .

ص ۱۹۲ بیت ششم : بنوشد غلط و « ببوید » درست است .

کتابهای دیگر از مصحح این کتاب

تصحیح متون زبان فارسی

۱ - اسکندرنامه . تهران ، بنگاه ترجمه و نشر کتاب ، ۱۳۴۳ .

۲ - اوردالاحباب و فصوص‌الادب : تألیف ابوالمفاخر یحیی باخرزی (جلد دوم) . تهران ، دانشگاه تهران ، ۱۳۴۵ .

۳ - تاریخ کاشان: تألیف عبدالرحیم‌ضرابی ، با تعلیقات اللهیار صالح ، تهران ، ابن‌سینا ، ۱۳۴۱ (چاپ دوم) .

۴ - تاریخ جدید یزد : تألیف احمدبن حسین کاتب . تهران ، ابن‌سینا ، ۱۳۴۵ .

۵ - تاریخ یزد : تألیف جعفربن محمد جعفری . تهران ، بنگاه ترجمه و نشر کتاب ، ۱۳۴۳ (چاپ دوم) .

۶ - جامع مفیدی : تألیف محمد مفید مستوفی‌بافقی ، (جلد ۱ و ۳). تهران ، اسدی ، ۱۳۴۰-۱۳۴۲ .

۷ - حالات و سخنان شیخ ابوسعید : تألیف یکی از احفاد او . تهران ، فروغی ، ۱۳۴۱ (چاپ دوم) .

۸ - خوابگزاری (متن قدیم از قرن ششم هجری) . تهران ، بنیاد فرهنگ ایران ، ۱۳۴۶ .

۹ - دیوان کهنهٔ حافظ : تهران ، ابن‌سینا ، ۱۳۴۸ .

۱۰ - ذخیرهٔ خوارزمشاهی: تألیف اسماعیل بن حسن جرجانی، با همکاری محمدتقی دانش‌پژوه (جلد اول) . تهران ، دانشگاه تهران ، ۱۳۴۴ (جلد دوم زیر چاپ است) .

۱۱ - سمریه : تألیف ابوطاهر سمرقندی . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۳ (چاپ دوم) .

۱۲ ــ عرائس الجواهر و نفائس الاطائب : تألیف ابوالقاسم کاشانی . تهران ، انجمن آثار ملی ، ۱۳۴۵ .

۱۳ ــ فرخ نامه : تألیف ابوبکر مطهر جمالی یزدی . تهران ، امیر کبیر ، ۱۳۴۶ .

۱۴ ــ فردوس المرشدیه فی اسرار الصمدیه : تألیف محمود بن عثمان . تهران ، طهوری ، ۱۳۳۰ .

۱۵ ــ قندیه (در مزارات سمرقند) . تهران ، طهوری ، ۱۳۳۴ .

۱۶ ــ گزیده : تألیف ابوالنصر طاهر بن محمد الخانقاهی . تهران ، بنگاه ترجمه و نشر کتاب ، ۱۳۴۷ .

۱۷ ــ مسالک و ممالک اصطخری (ترجمهٔ قدیم فارسی) . تهران ، بنگاه ترجمه و نشر کتاب ، ۱۳۴۶ (چاپ دوم) .

رسالات از آثار قدما

۱ ــ آغاز و انجام : تألیف خواجه نصیر طوسی تهران ، دانشگاه تهران ، ۱۳۳۵ .

۲ ــ بیان الصناعات : تألیف حبیش تفلیسی . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۶ .

۳ ــ انیس العاشقین : تألیف حسین ابیوردی . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۳۷ .

۴ ــ پندنامه : تألیف ابومنصور ماتریدی . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۱ .

۵ ــ تاریخ کبیر (چند فصل آن) : تألیف جعفر بن محمد جعفری . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۳۹ .

۶ ــ تاریخ مختصر اصفهان : تألیف ندیم الملک . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۳ .

۷ ــ تذکرهٔ جلالی : تألیف عبدالغفور طاهری . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۴ .

۸ ــ جامع الخیرات (وقفنامهٔ سید رکن الدین حسینی یزدی) ، با همکاری محمد تقی دانش پژوه . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۰ .

۹ ــ چارتخت : منظومه اثر حسین ابیوردی . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۷ .

۱۰ ــ رساله در عشق ، اثر سیف الدین باخرزی . تهران ، مجلهٔ دانشکده ادبیات تهران ، ۱۳۴۰ .

۱۱ ــ رسالهٔ اصول خطوط سته : تألیف فتح الله سبزواری . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۰ .

۱۲– رمزالریاحین : منظومهٔ رمزی کاشانی. تهران، مجلهٔ وحید، ۱۳٤٥ .

۱۳ — سفرنامهٔ تهران به شیراز نظام‌الملک ، نوشتهٔ افخم‌الملک . تهران، فرهنگ‌ایران زمین ، ۱۳٤۱ .

۱٤ — سفرنامهٔ سیستان و خراسان : از محمدابراهیم خدابنده‌لو . تهران، فرهنگ ایران‌زمین ، ۱۳٤٤ .

۱٤ م – سفرنامهٔ کلنل لوات . در کتاب استرآبادنامه . تهران ، فرهنگ ایران‌زمین ، ۱۳٤۷ .

۱٥–سوانح فی‌العشق : اثراحمد غزالی . تهران ، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات، ۱۳٤٦ .

۱٦– شرایط‌مریدی: اثرابوجعفرمحمد کاتب . تهران، فرهنگ‌ایران‌زمین، ۱۳٤٦ .

۱۷ — عرض سپاه اوزون حسن : تألیف جلال‌الدین دوانی . تهران ، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات ، ۱۳۳٥ .

۱۸ — فصل درعرفان : اثر مجدالدین اسفزاری . تهران فرهنگ ایران زمین ، ۱۳٤٦ .

۱۹ — قواعد ضرب وقسمت و طریق تقسیم‌آب هرات ، تألیف‌قاسم‌ابونصری هروی . تهران ، فرهنگ ایران‌زمین ، ۱۳٤٤ .

۲۰ – کارنامهٔ اوقاف : منظومهٔ تاج‌الدین نسائی . تهران، فرهنگ‌ایران‌زمین ، ۱۳۳۹ .

۲۱ – کتابچهٔ موقوفات یزد : از عبدالوهاب طراز . تهران ، فرهنگ‌ایران زمین ، ۱۳۳۹ .

۲۲ – کمانداری . تهران ، مجلهٔ بررسیهای تاریخی ، ۱۳٤۷ .

۲۳ – گلزارسعادت : مثنوی میرزاحسن تأثیر . تهران ، مجلهٔ وحید، ۱۳٤۷ .

۲٤ – مادةالحیوة : تألیف نورالله آشپز شاه‌عباس . تهران ، فرهنگ‌ایران زمین ، ۱۳۳۲ .

۲٥ – هدایة‌التصدیق الی حکایة الحریق . تألیف فضل‌الله خنجی (چاپ عکسی) . یادنامهٔ ایرانی مینورسکی . تهران . دانشگاه تهران . ۱۳٤۸ .

ایرانشناسی

۱ — راهنمای تحقیقات ایرانی (زیر چاپ است)

کتاب و کتابشناسی

۱ – اصول سادهٔ کتابداری ، باهمکاری حسین بنی‌آدم ، هوشنگ اعلم ،

علی‌اکبر جانا. تهران، ادارهٔ نگارش وزارت آموزش و پرورش، ۱۳۴۴.

۲ – سیر کتاب در ایران. تهران، امیرکبیر، ۱۳۳۴.

۳ – فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ ملک، با همکاری محمدتقی دانش‌پژوه احمد منزوی، محمد باقر حجتی و طالقانی (زیر چاپ).

۴ – فهرست کتابهای چاپی فارسی کتابخانهٔ دانشگاه هاروارد (که توسط لبیب زویه تنظیم و چاپ شده)، چاپ دانشگاه هاروارد، ۱۹۶۴ (باصفحهٔ عنوان به انگلیسی).

۵ – فهرست مقالات حقوقی، با همکاری یوسف موسی‌زادهٔ فصیح وابراهیم صمدانی. تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۰.

۶ – فهرست مقالات فارسی، دوجلد. تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۰-۱۳۴۸ (چاپ دوم جلد اول زیر چاپ است).

۷ – فهرست‌نامهٔ کتابشناسیهای ایران. تهران، دانشکدهٔ ادبیات، ۱۳۴۲.

۸ – کتابشناسی دهسالهٔ ۱۳۳۳-۱۳۴۲ کتابهای ایران، با همکاری حسین بنی‌آدم. تهران، انجمن کتاب، ۱۳۴۷.

۹ – کتابخانه‌های ایران. تهران، ادارهٔ نگارش وزارت آموزش وپرورش، ۱۳۴۴.

۱۰ – کتابشناسی خوزستان (زیر چاپ).

۱۱ – کتابشناسی فردوسی. تهران انجمن آثار ملی، ۱۳۴۷.

۱۲ – کتابشناسی فهرستهای نسخه‌های فارسی در دنیا. تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۳۷.

۱۳ — کتابهای ایران (با همکاری غلامرضا فرزانه پور، محمد ابراهیم زندی، حسین بنی‌آدم، علی‌اکبر جانا). دوازده جلد. تهران، انجمن کتاب. ۱۳۳۳-۱۳۴۵.

آثار دیگر

۱ — اسناد و مدارک چاپ نشده دربارهٔ جمال‌الدین اسدآبادی، باهمکاری دکتراصغر مهدوی. تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۲. (هدیهٔ علی‌اصغر مهدوی به دانشگاه).

۲ — خاطرات ظهیرالدوله (زیرچاپ) .
۳ — روزنامهٔ خاطرات اعتمادالسلطنه . تهران ، امیرکبیر ، ۱۳۴۵ .
۴ — سواد و بیاض(مجموعهٔ مقالات) . تهران ، دهخدا ، ۱۳۴۴ (جلداول) .
۵ — فهرست اعلام و لغات عالم‌آرای عباسی (ضمیمهٔ چاپ دوجلدی) .
تهران ، امیرکبیر ، ۱۳۳۵ (چاپ دوم زیر چاپ است) .
۶ — میرزا تقی‌خان امیرکبیر ، تألیف عباس‌اقبال آشتیانی . تهران ، دانشگاه تهران ، ۱۳۳۹ (هدیهٔ دکتر اصغر مهدوی به دانشگاه) .
۷ — نثر فارسی معاصر . تهران ، معرفت ، ۱۳۳۰ .
۸ — وقایع الغرور (زیر چاپ) .
۹ — یادداشتهای قزوینی ، تألیف محمدقزوینی ، نه جلد . تهران ، دانشگاه تهران ، ۱۳۳۲ - ۱۳۴۷ (جلداول سه چاپ و جلد دوم دو چاپ شده است) .
۱۰ — یادگار زندگانی ، نوشتهٔ حسین امین‌الضرب . تهران ، مجلهٔ یغما ، ۱۳٤۱ .

مقالات

در مباحث ادبی و تاریخی و کتابشناسی و انتقاد کتاب که اهم آنها در مجلات یغما ، سخن ، دانشکده ، ادبیات تهران ، فرهنگ ایران زمین ، راهنمای کتاب ، دانش مندرج است و صورت آنها را در « فهرست مقالات فارسی » میتوان دید .

مجلات و نشریات ادواری

۱ — فرهنگ ایران زمین ، ۱۴ جلد از سال ۱۳۳۲ ببعد (جلد پانزدهم زیر چاپ است) .
۲ — راهنمای کتاب (صاحب امتیاز احسان یارشاطر) ، از سال ۱۳۳۷ (سال دوازدهم زیر چاپ است) .
۳ — مهر (صاحب امتیاز مجید موقر) ، سالهای ۸ و ۹ (۱۳۳۱-۱۳۳۳) .
۴ — کتابهای ماه (نشریهٔ انجمن ناشران) ، ۴ سال (۱۳۳٤ تا ۱۳۳۹) . خاتمه یافته است .

زیر نظر

۱ — مجموعهٔ کتابشناسی های موضوعی زبان فارسی ، انجمن کتاب (۱ - کتابشناسی

آموزش و پرورش ، تألیف حسین بنی‌آدم ، تهران ، ۱۳۴۶ . ۲- کتابشناسی ده سالهٔ کتابهای ایران ، تهران ، ۱۳۴۷ . ۳ - کتابشناسی نوشته های فارسی برای کودکان و نوجوانان ، تألیف حسین بنی‌آدم ، تهران ، ۷۳۴۷)

۲ — نسخه های خطی ، نشریهٔ کتابخانهٔ مرکزی ، با همکاری محمدتقی دانش‌پژوه ، ۵ جلد ، از سال ۱۳۳۹-۱۳۴۶ (دفترششم زیر چاپ‌است) .

۳ — کتابداری . نشریهٔ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران ، از سال ۱۳۴۵ (دفترهای اول و دوم)

۴ — « متون و تحقیقات » (سلسلهٔ انتشارات مستقل فرهنگ ایران‌زمین که تاکنون یازده جلد ازآن انتشار یافته است) .

۵ — فهرست نسخه های خطی کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ، با همکاری محمدتقی دانش‌پژوه ، علینقی منزوی و تحریر احمد منزوی ، جلدهای ۱۱ - ۱۵ ، ۱۳۴۵-۱۳۴۷ .

۶ — یادنامهٔ ایرانی مینورسکی : زیر مجتبی مینوی و ایرج افشار . تهران دانشگاه تهران ، ۱۳۴۸ .

Publications de Farhang-e Iran-Zamin

DIVĀN-e KOHNE-ye HĀFEZ

Edité Par

Iraj Afshar

Tehran - 1969